



جهت دانلود جدیدترین رمان ها اینجا کلیک کنید

Www.OnlineRoman.iR

آنلاین رمان تقدیم میکند

طبقه تاریک

نویسنده: ستاره شجاعی مهر

برای دانلود جدیدترین رمان ها
در سایت آنلایین رمان
اینجا کلیک کنید

طبقه_تاریک

ستاره_شجاعی_مهر

فصل اول

همراه لیدا از سالن آمفی تاتر بیرون می زنم. هوا به معنای واقعی جهنم است. لیدا پوفی می کشد و به دنبال عینک آفتابی کیفش را می گردد.

- آتیش می باره امروز.

غرغرکنان عینکش را بیرون می آورد و من کلافه از این گرمای شدید دستش را می گیرم.

- بیا بریم کافه دنج.

- بازم؟

بی حوصله نگاهش می کنم.

- یه چیز خنک بخوریم خب.

از سر تکلیف سری تکان می‌دهد و همین که به سمت دیگری از خیابان می‌رویم به شانهم می‌زند.

- می‌گم خداییش این پسر به کار خوبی برده رو صحنه. دمش گرم.

نای حرف زدن ندارم و با اوقات تلخی تشر می‌زنم:

- ول کن لیدا، از تشنگی در حال هلاک شدنم.

ابروهایش را با نیشی شل بالا می‌برد.

- خب حالا، یه لیوان آب زرشک مهمون من.

کمی جلوتر به کافه همیشگی می‌رسیم. همان کافه‌ای که همیشه عصر بعد از تمرین تاتر من و لیدا خسته از کار خودمان را به یک نوشیدنی خنک مهمان می‌کنیم. البته شرایط در پاییز و زمستان و هوای سرد فرق می‌کند. آن وقت ترجیح من و لیدا یک فنجان قهوه ترک یا هات‌چاکلت داغ است. زیر کولر خنک کافه نفس عمیقی می‌کشم و انگار یکدفعه پا در میان بهشت گذاشته‌ام. از ردیف میز و صندلی‌های چوبی و کلاسیک رد می‌شویم و یک میز دو نفره را برای نشستن انتخاب می‌کنیم. درست روبه‌روی کتابخانه‌ی شش طبقه‌ای که گوشه‌ای از کافه را در برگرفته است. نگاهم را یک‌بار به عناوین پرفروش نیویورک تایمز می‌اندازم و با خودم فکر می‌کنم بهتر است

همین روزها به انقلاب بروم و دو سه جلد از این رمان‌ها را خریداری کنم.

لیدا منو به دست می‌پرسد:

- همون آب زرشک؟

- نه خیلی غلیظه دوست ندارم.

متعجب نگاهش را به من می‌دوزد و منو را از دستش می‌گیرم. با سابقه‌ی شش سال دوستی هنوز نمی‌داند میانه‌ی خوبی با نوشیدنی‌های ترش ندارم.

- من معجون می‌خورم.

- مطمئنی؟

- آره.

با اینکه بعد از خوردن معجون هم تشنه می‌شوم اما به لذتش می‌ارزد. لیدا چانه بالا می‌اندازد و با اشاره به مرد جوانی سفارش معجون و یک لیوان آب زرشک می‌دهد.

- راستی الان چند روزه می‌خوام یه چیزی بهت بگم.
 حدس می‌زنم موضوع کمی مهم است. لیدا را در این چند روز و حتی قبل از اینکه عابد برای تماشای اولین اجرایش دعوت‌مان کند گرفته و عصبی دیده بودم. لیدایی که همیشه بلند می‌خندید و با همه شوخی می‌کرد در این مدت کوتاه ساکت و گرفته بنظر می‌آمد. کنجکاو نگاهم را به او می‌دوزم تا اینکه خودش ادامه می‌دهد:

- من می‌خوام انصراف بدم.

تلاشم در گره نخوردن ابروه‌هایم بی‌نتیجه باقی می‌ماند.

- از چی؟

- بازی تو تاتر.

وا می‌روم.

- چرا؟

کلافه نگاهش را به کافه می‌دوزد. حسرتی در چشمانش فریاد می‌کشد که زیادی برایم ناشناخته است.

- بابام دیگه اجازه نمی‌ده.

- اون که راضی شده بود.

پوزخندی تلخ می‌زند.

- آره ولی...

حرفش را می خورد و من هم مانند خودش کلافه می شوم.

- چی شده لیدا؟ تو که گفתי دیگه مشکلی نیست.

اشک در چشمان عسلی رنگش حلقه می زند. چشمانی که بیش از هر چیزی زیبایی لیدا را به رخ می کشید. همیشه به او می گفتم تو یک روز ستاره ی سینما می شوی اما حالا... چیزی در وجودم چنگ می اندازد و هراسانم می کند.

- برام خواستگار اومده.

پوفی بلند می کشم.

- تو که قبلا هم خواستگار داشتی.

خواستم بگویم در این بیست و هفت سال سنی که از من می گذرد من همان یک نفر را هم نداشته ام.

- این بار بابام جدیه. طرف وضع مالی ش خیلی خوبه. یه شرکت تو دبی داره.

انگار یک نفر ایستاده است کنارم و سطلی پر از آب یخ را بر سرم می ریزد.

- حالا می خوای چیکار کنی؟

- بابام می گه آینده داره. منم خب...

نیازی نیست جمله‌اش را کامل کند. خودم می‌توانم بقیه حرفش را پیش‌بینی کنم. لیدا همیشه دلش می‌خواست که یک زندگی مفرح و بدون سختی داشته باشد. یکی پیدا شده که دستش به دهانش می‌رسد و شرکت در دبی دارد. چرا لیدا باید به او جواب رد بدهد؟ اخلاق و تفاهم را هم که می‌گذاریم دم کوزه آبش را می‌خوریم.

- پس جوابت مثبت‌ه؟

با رسیدن سفارشمان لیدا فرصتی برای جواب دادن پیدا نمی‌کند اما اگر چیزی هم بگوید جز تایید حرف من نیست. لیوان معجون را سمت خودم می‌کشم و بی‌اهمیت به بحث چند دقیقه پیش قاشقی در دهانم می‌گذارم.

- آدم خوبیه.

ابروهایم بالا می‌روند.

- پس دیدیش!

سر تکان می‌دهد و فکر می‌کنم از مرحله‌ی خواستگاری هم جلوتر هستند.

- خب خوشبخت بشی.

دوباره تعجب می کند.

- همین؟

نمی دانم چه مرگش شده و دقیقا دوست دارد چه کلامی از دهانم بشنود.

- چی بگم لیدا؟ بگم این کارو نکن. بمون و برای هدف
بجنگ.

نمی توانم جلوی نیشخندم را بگیرم.

- تو که تصمیمتو گرفتی فقط مونده شیرینی شو بیاری.

و اشاره به معجونم می کنم.

- همینو حساب می کنم خوبه؟

لیدا بی حرف نی را به دهانش نزدیک می کند. موبایلم که زنگ می خورد دست از خوردن می کشم. نگاهی به شمارهی ناشنایی که روی صفحه افتاده می اندازم و رد تماس می کنم.

- کی بود؟

- نمی شناسم.

- خب چرا جواب ندادی؟

قاشقی دیگر معجون در دهانم می گذارم و همزمان گوشی م
بار دیگر زنگ می خورد.

- شاید کار واجب داره.

همان شماره است. عادت ندارم به شماره‌ی غریبه جواب
بدهم و لیدا هم از این اخلاقم خبر دارد. موبایلم که برای
بار سوم به صدا درمی آید لیدا را عصبی و کلافه می کند.

- ای بابا یا خاموشش کن یا جواب بده دیگه. شاید
مامانته گوشی خودش پیشش نیست.

به این قسمتش فکر نکرده‌ام. شاید حق با لیدا باشد با
همین فکر انگشت روی صفحه می کشم و جواب می دهم.
- بله؟

کسی از آن سمت خط جواب نمی دهد.

- بفرمایید؟

دوباره سکوت.

- ای بابا.

تماس را قطع می کنم و لیدا می پرسد:

- کی بود؟

- چه می‌دونم مزاحم. همه رو برق می‌گیره ما رو چراغ نفتی.

با بسته‌های خرید وارد آپارتمان کوچک و نقلی‌مان می‌شوم. مامان پای گاز ایستاده و آش رشته‌ی محبوبم را هم می‌زند. با لبخندی به سمت آشپزخانه می‌روم و پلاستیک خرید را روی این می‌گذارم.

- سلام بنفشه‌خانم.

مامان سمتم برمی‌گردد و طبق همیشه با لبخند جوابم را می‌دهد.

- سلام به روی ماهت.

این لبخندش آن لبخند همیشه نیست. انگار از چیزی ترسیده یا بابت چیزی نگران است.

- خوبی مامان؟

با لحنی مشکوک می‌پرسم و او هم سعی می‌کند لبخند پررنگ‌تری بزند.

- آره دخترم. برو لباس‌تو عوض کن بیا برات آش بریزم.

نمی‌خواهم فکر می‌خود و بی‌جهت بهم بریزد.
 چشم بلندی می‌گویم و سمت اتاق خوابم می‌روم. دلم لک
 زده است برای خوردن آش رشته.
 نرسیده به اتاق خوابم مکث می‌کنم. خانه بوی عجیبی
 می‌دهد. بوی یک عطر ناآشنا و غریبه.
 مامان خیلی عادت به زدن عطر ندارد. قطعا جزو
 عطرهایی که من هم استفاده می‌کنم، نیست.
 این بو برای یک عطر گران قیمت است و من خوب
 می‌دانم.
 به حال برمی‌گردم و نگاهم می‌رود پی‌ظرفی که مامان
 داخلش برایم آش ریخته است.
 - به به آش رشته حتی تو هوای تابستونم خوردن داره.
 صندلی پایه بلند پشت این را عقب می‌کشم و روی آن
 می‌نشینم.
 - خودت نمی‌خوری مامان؟
 زیر گاز را خاموش می‌کند.
 - می‌خورم حالا. تو از هشت صبح بیرونی. گرسنه‌ای.
 مطمئنم ناهارم نخوردی.
 می‌خندم و اولین قاشق آش را به دهان می‌برم.

- غذاهای دانشگاه بهم نمی‌سازه. این یه ماه هم بگذره راحت شم از هرچی درس و کلاسه.

مامان کمی در سکوت نگاهم می‌کند و عاقبت می‌گوید:

- سونا یه چیزی شده که باید در موردش باهات حرف بزنم.

حدسم مثل همیشه درست از آب درمی‌آید. به قول لیدا حس ششمم زیادی قوی است. چیزی در این خانه اتفاق افتاده... کسی- اینجا، قبل از من حضور داشته... آن هم در خانه‌ای که سالی به دوازده ماه کسی زنگش را نمی‌زند. دست از خوردن می‌کشم و با کمی نگرانی چشم به مامان می‌دوزم.

- کسی اومده؟

مامان جا می‌خورد و حتی حس می‌کنم رنگ صورتش می‌پرد:

- تو... تو از کجا می‌دونی؟

ناخواسته پوزخند می‌زنم:

- هنوز عطرش تو این خونه‌ست.

لبخندی محوروی لب‌هایش می‌نشیند. کمی جلو می‌آید و حالا مستقیم به چشمانم زل می‌زند:

- عمه‌ت اینجا بود.

- کی؟!

همزمان با پرسیدن، قاشق از توی دستم لیز می‌خورد و با صدای گوش‌خراشی به لبه‌ی ظرف برخورد می‌کند.

- عمه؟ مگه من عمه دارم؟

- سونا من می‌دونم...

تمام وجودم به خشم درآمده است. ماما از کدام عمه حرف می‌زند؟ عمه‌ای که در تمام بیست و هفت سال عمری که از خدا گرفته‌ام یکبار هم به دیدنم نیامده است؟!

اصلا سقف کدام آسمان سوراخ شده که خاندان شاهی هوس کرده‌اند پا در خانه‌ی بنفشه بگذارند. زنی که در تمام عمرش محکوم بود، پسرشان را از چنگ آن‌ها بیرون آورده است.

پدر بخت برگشته‌ی من با انتخاب مادرم و ازدواجش با او، برای همیشه از طرف پدر و مادر و خواهرهایش طرد شد و تا آخرین لحظه‌ی عمرش مجالی پیدا نکرد تا یکبار دیگر آن‌ها را ببیند.

- برای چی اومده بود اینجا؟ چرا راهش دادی مامان؟ مگه اونا سالها پیش خار و خفیف نکردن؟ مگه از بابا نگذشتن؟ چطور شده شاهی‌ها راه خونه‌ی ما رو پیدا کردن؟ یادت رفته بابا چقدر از دستشون ناراحت بود. همیشه غصه‌ی اینو می‌خورد که پدرش حتی یه بارم حاضر نشده منو که نوه‌ی پسریشم ببینه. هان... نکنه خودش مرده اومدن خبر مرگشو بدن؟

مامان با اخم نگاهم می‌کند و با لحنی خشک می‌گوید:

- بسه سونا. اجازه بده منم حرف بزنم؛ در ضمن نه‌خیر پدربزرگت هنوز زنده‌ست.

قفسه‌ی سینه‌ام از شدت عصبانیت، هنوز تند و با شتاب بالا و پایین می‌رود.

- چه حیف داشتم خودمو آماده می‌کردم حلواشو پیزم.

مامان چپ‌چپ نگاهم می‌کند.

- بده سونا... آرزوی مرگ هیچکسو نکن.

پوفی می کشم و خودم را با خوردن باقی آش مشغول می کنم.

- کدومشون اومده بود؟

- کوچیکه، نگین.

سری به چپ و راست تکان می دهم:

- باورم نمیشه، برای چی اومده بود اینجا؟

- خب...

از این مکث های مامان کلافه می شوم.

- مامان!

اعتراضم را که می شنود دستی به پیشانی می کشد و نفسش را آهسته بیرون می دهد:

- به من چیزی نگفت.

ناخواسته ابروهایم درهم گره می خورد.

- می خواد تو رو ببینه.

پوزخند می زنم.

- منو؟

دست مامان جلو می آید و روی دستم می نشیند.

- گفت کار مهمی داره.

خنده ام می گیرد. خنده ای عصبی، اصلا هم دست خودم نیست.

- نگین شاهی خواب نما شده؟

این بار مامان اخم می کند و دستش عقب می رود.

- گفت کارش واجبه.

برمی گردد و از بالای کابینت تکه کاغذی برمی دارد و دوباره سمت می آید.

- شماره ششم گذاشت تا بهش زنگ بزنی.

یک لنگه ابرویم را بالا می اندازم.

- این چه کاریه که به شما نگفته.

مامان پوزخند کمرنگی می زند. بی صدا و خاموش.

- من کنجکاوی نکردم.

با حرص نگاهی به کاغذ می اندازم و بی اهمیت می گویم:

- هیچ تمایلی ندارم بهش زنگ بزنم.

- من بهش قول دادم سونا.

کمی عصبی می شوم.

- هنوزم نمی فهمم چرا راهش دادی تو خونه؟

مامان کلافه کاغذ را روی اوپن می گذارد.

- من عادت ندارم مهمونمو پشت در خونهم بذارم.

- حتی اگه یه عمر به خونت تشنه باشن؟ آخه اونا...

جوری نگاهم می کند که بقیه ی حرف در دهانم می ماسد.

مامان خوشش نمی آید پشت سر کسی— حرف بزنم و بدگویی کنم. حتی اگر آن شخص دشمن خونی ما باشد.

- اونا خونواده ی پدرتن. همخون شونی...چه خوشت بیاد چه خوشت نیاد.

نفس هایم با حرص بالا آید. هم خون؟ چه کلمه ی بی معنی و مضحکی.

همخون های من در تمام این سالها کجا بودند؟

چرا وقتی پانزده سالم بود و پدرم را از دست دادم یکبار هوس نکردند به دیدنمان بیایند. آن وقتی که من و مامان

تنها بودیم و گاهی به نان شبمان محتاج. آن زمان که بابا کلی بدهی داشت و پدرش او را از ارث محروم کرده بود کجا بودند که یکبار دلشان نخواست به دادمان برسند. وقتی دوستانم از خانه‌ی پدر و مادر بزرگ و مهربانی آن‌ها تعریف می‌کردند، وقتی کادوی عمه و عمو و دایی و خاله را نشان می‌دادند و من به همه چیز با حسرت گوش می‌دادم و نگاه می‌کردم، خاندان شاهی کجا تشریف داشتند؟

حالا بعد از سالها و در نبود پدرم، چرا یکباره سروکله‌ی آن‌ها پیدا شده است؟!

کنجکاو‌ی امانم را بریده است. دلم می‌خواهد کاغذ را مچاله کنم و در سطل آشغال بیاندازم اما چیزی از درونم مانع این کار می‌شود.

انگار نیروی تشویقم می‌کند به عمه نگین زنگ بزنم و با او قرار بگذارم.

باید موضوع مهمی باشد که دلش نخواست به مادر چیزی از آن بفهمد.

دلم می‌خواهد حس کنجکاویم را سرکوب کنم. اما خیلی هم موفق نیستم.

تا صبح این پهلوی و آن پهلوی چرخم و خواب از چشمانم فراری شده است. از شانس خوبم روز بعد کلاس ندارم و

می توانم تا صبح با این دلشوره‌ی لعنتی در جنگ و جدال باشم.

صبح به محض بیدار شدن، مامان میز صبحانه را آماده می کند و خودش حاضر می شود تا به فروشگاه برود. مدتی ست در یک فروشگاه بزرگ زنجیره‌ای مواد غذایی کار می کند. بابا قبل از فوت معلم بود و بعد از او تمام خرج زندگی به دوش مامان می افتد. حقوقش بیشتر صرف خرج روزمره و دانشگاه من و قبض آب و برق و گاز می شود.

گاهی شغلش را عوض می کرد. گاهی حقوق کم می دادند... گاهی صاحبکارش عوضی از آب درمی آمد. آخرین بار در محل کارش آتش سوزی شد و صاحب تولیدی کلی بدهی روی دستش ماند و بیشتر کارگرها را اخراج کرد و مامان باز مجبور شد دنبال کار بگردد. با تمام این مشکلات مامان یک تنه بار زندگی را به دوش کشید و خرج تحصیل را داد.

گاهی حرفش می شد تا من هم سرکار بروم اما مامان هربار عصبانی می شد و می گفت تا درست تمام نشود نه.

حسابداری می خوانم و در کنارش به کلاس های تاتر می روم. دوست دارم هنرپیشه‌ی معروفی بشوم و خوب

پول در بیاورم تا او دیگر مجبور نباشد ساعات زیادی از روز را سرکار باشد.

گاهی ایستادن زیاد باعث درد در کمر و پاهایش می‌شود. و من روز به روز بیشتر از خاندان شاهی متنفر می‌شوم.

تشنگی زیاد من را به سمت یخچال می‌کشاند. یک لیوان آب سرد برای خودم می‌ریزم و چشم روی تذکرات مامان که گوشه‌ی ذهنم تلنگر می‌زند، می‌بندم و آب را یک نفس می‌نوشم. اگر خانه بود بر سرم فریاد می‌زد که آب سرد نخورم. یاد شماره‌ی نگین می‌افتم و دوباره وسوسه می‌شوم با او تماس بگیرم.

کمی استرس دارم. یکبار هم نگین را ندیده‌ام و از او تصویری ندارم. فقط بابا چند عکس از خانواده‌اش داشت و در بچگی چندباری آن‌ها را دیده بودم. بعدها آلبوم در کنجی از کمد خاک خورد.

تمام تصوراتم از خانواده‌ی پدرم همان چند تکه عکس سیاه و سفید است.

کاغذ و موبایل را برمی دارم و نگاهی به ساعت می اندازم.
از یازده صبح گذشته است. انگشتم را روی صفحه ی
کاغذ می کشم و لب می گزم.

کار درستی ست؟ زنگ زدن به نگین شاهی!
نفسم را حبس می کنم و این بار بدون مکث شماره اش را
می گیرم.
چه بگویم؟

خودم را چطور معرفی کنم؟
سلام من دختر نظامم... سلام سونا شاهی هستم... سلام
من برادرزاده تم؟
دوباره پوزخند تلخ. برادرزاده؟
صدایش در گوشم می پیچید.
- الو؟

او کوچکترین دختر خانواده بعد از پدرم و خواهرش
نداست و اختلاف سنی اش با من هفده سالی می شود.
نفس حبس شده ام را آزاد می کنم و آهسته سلام می دهم.
- سلام.
- سلام.

لحنش زیادی غریب است.

آب دهانم را قورت می‌دهم.

- من... من سونام.

سکوت می‌کند. یک سکوت تقریباً طولانی.

اخم می‌کنم و خیال می‌برم تماسم قطع شده است.

- الو؟

لحنش کمی خودمانی‌تر می‌شود.

- چطوری سوناجان؟

نمی‌توانم جلوی نیشخندم را بگیرم.

- خوبم.

و نمی‌پرسم حال تو چطور است. چون کوچکترین اهمیتی برای من ندارد.

- فکر نمی‌کردم زنگ بزنی.

همین اول کار طعنه می‌زنم.

- پس چرا شماره‌تونو گذاشتین؟!؟

- به خودم یه شانس دادم.

پوزخندم این بار بلند و واضح است.

- انگار خوش شانسین.
- تو الان باید بیست و هفت سالت باشه درسته؟
- از این که حرف را سریع عوض می کند جا می خوردم. بنظر می آمد خاندان شاهی خوب بلد بودند نقش بازی کنند.
- خوبه... پس یادتون نره چندساله برادرتونو دور انداختین؟!
- بهتره در مورد گذشته حرف ننزیم. من کار مهمتری دارم.
- دوباره حرف را پیچاند. عجب زن زرنگی ست.
- با من چیکار داشتین؟
- در تمام آن لحظات سعی دارم لحنم را جدی و سرد نگه دارم و ظاهرا موفق هم هستم.
- می خوام ببینمت.
- ابروهایم را بالا می اندازم.
- مطمئنین؟
- بله. برات آدرس یه کافی شاپ رو می فرستم. غروب وقت آزاد هست؟

دوباره خنده‌ای عصبی تحویلش می‌دهم. خاندان شاه‌ی
هنوز تمایلی ندارند نوه پسری‌شان را به خانه و زندگی‌شان
راه بدهند.

- وقت دارم.

رضایتی در صدایش جان می‌گیرد.

- خوبه پس می‌بینمت.

بدون خدا حافظی مکالمه‌ام را قطع می‌کنم.

برای لحظاتی از این تماس پشیمان می‌شوم. حتی نمی‌توانم
چهره‌ی نگین را تجسم کنم. کاش قبول نمی‌کردم او را
ببینم.

مامان نزدیک عصر— به خانه برمی‌گردد. برایش پیام
می‌فرستم که به دیدن نگین می‌روم.
جواب می‌دهد کار درستی می‌کنی.

گوشه‌ی لبم کج می‌شود و با مکث کوتاه به آشپزخانه می‌روم تا کمی شیر داغ کنم و با کیک خانگی بخورم.

حوصله‌ام به ناهار درست کردن نمی‌کشد. بعد از سیر کردن شکمم کمی نمایشنامه می‌خوانم.

قدرت تمرکز ندارم و تمام ذهنم پر از صدای نگین است. از این ملاقات و دیدن عمه‌ای که هرگز پیش از این او را ندیده بودم، احساس خوبی ندارم. انگار زندگی‌م دارد وارد یک مسیر جدید و پرپیچ و خم می‌شود و من برای هیچ چالشی آماده نیستم.

در چوبی کافی‌شاپ را باز می‌کنم و داخل می‌روم. موزیک ملایمی در حال پخش است و اکثر میزها را دخترها و پسرهای جوان پر کرده‌اند. دور یک میز بزرگتر چند جوان مشغول بگو و بخند هستند و بنظر می‌آید یک اکپ صمیمی و دوستانه باشند.

نگاهم را از آن‌ها می‌گیرم و دوباره میان کافه می‌چرخانم. کمی دورتر، پشت میزی کنار یک پنجره زنی تنها نشسته است.

پاهایم ناخواسته می لرزند و حس می کنم نفسم بند آمده است.

با کمی دستپاچگی چند قدمی جلو می روم. هرچه به میزش نزدیک می شوم مطمئن می شوم آن زن حتما عمه نگین است.

موهای بلونندش از زیر روسری کوتاهش دور شانه هایش ریخته است و ناخن های بلند و قرمزش توی چشم می زند. عینکی که به چشم دارد هم نتوانسته بود او را همانگونه که پنجاه و چهار ساله است نشان دهد. انگار اعضای صورتش با حجم ارایشی- که داشت روی سی و دو سه سالگی توقف کرده است.

تک سرفه ای کوتاه می کنم و با مکثی نگاهش بالا می آید لبخندی بر لبانش نقش می بندد. انگار از همان اول من را می شناسد. مانند بقیه ی عمه ها نیست. نه گرم... نه صمیمی.

آن لبخندش هم کمی مصنوعی بنظر می رسد.

بلند می شود و من کاملاً پشت میز می ایستم.

دستش را به سمتم دراز می کند:

- سونا؟

لحنش ملایم تر از وقتی ست که پشت تلفن صحبت می کرد.

می خواهم لبخند بزنم اما موفق نمی شوم.

- سلام...بله سونام.

اشاره به صندلی می کند:

- بشین لطفا.

بی حرف روی صندلی می نشینم و او هم با نشستن دست هایش را درهم قلاب می کند.

- خب اول بگو چی می خوری؟

شانه هایم را بی تفاوت بالا می اندازم. از این ملاقات خوش حال نیستم اما مجبورم تحمل کنم تا ببینم حرف حساب او یا خاندانش چیست.

- زیاد فرقی نمی کنه.

می خندد.

- نه می خوام امروز با سلیقه ی تو یه چیزی بخورم.

ابروهایم بالا می‌رود.

- شیرموز.

دوباره می‌خندد و دندان‌های صدفی‌اش بیرون می‌زند.
خوب با پول شاه‌ها خودش را کوبانده و از نو ساخته
است. بینی عملی، دندان‌های لمینت شده. تمام هیکلش
بوی پول می‌دهد... بوی اسکناس.

- به‌به، منم خیلی وقته شیرموز نخوردم.

خنده‌هایش را دوست ندارم. زیاد از حد تصنعی بنظر
می‌آید و هیچ احساس صمیمیتی با این زن نمی‌کنم.

سفارش دو لیوان شیرموز می‌دهد و من عجولانه می‌پرسم:

- چرا خواستید منو ببینید؟

- عجله داری بدونی؟

سر تایید تکان می‌دهم:

- بله همین‌طور.

لبخند معناداری بر لبش می‌نشیند. یک دور با نگاهش
آنالیزم می‌کند.

- بذار اول یه چیز بیارن بخوریم.

آهسته نفسم را بیرون می‌دهم و مخالفتی نمی‌کنم.

چاره‌ای نیست. باید کوتاه بیایم تا اصل موضوعی که من را تا آنجا کشانده را بفهمم.

در آرامش و سکوت شیرموزمان را می‌نوشیم.
گاهی توی چشمانم خیره می‌شود.

نگاهش غریبه است. در کل به من که حس خوبی نمی‌دهد شاید هم از نگاه کردن به من دنبال ردی از پدرم می‌گردد. تلاشش ثمره‌ای ندارد چون من شبیه پدرم نیستم. شباهت چندانی هم به مادرم ندارم. ماما یکبار گفته بود چهره‌ام به خاله‌ی بزرگترم کشیده که چند سال قبل از تولدم فوت کرده بود.

- می‌خوام یه راست برم سر اصل مطلب.

لبخندی به لب‌هایم می‌نشیند.

من هم منتظر همین هستم که بدون حاشیه و وقت‌کشی. علت دیدارش با من را شفاف سازی کند.

- ما، یعنی خانواده‌ی شاهی تصمیم گرفتیم تموم سهم الارث پدرتو بهت بدیم.

شوگ می شوم و زیانم بدم می آید.

سهم الارث پدرم را می دهند؟ باور کردنی نیست. آن هم بعد از این همه سال؟

حس بد خیال ندارد دست از سر افکارم بردارد. سلام گرگ که بی طمع نمی شود. نگین اجازه نمی دهد افکارم پیشروی کند.

- اما...

دوباره زل می زند به چشمانم.

این دادن حق الارث اما دارد. این اما همه چیز را خراب می کند. من خانواده ی پدرم را ندیده بودم اما خوب می شناختمشان.

آن ها چند میلیارد پول بی زبان را دو دستی تقدیم نمی کنند. هرچند که آن پول حق پدر بیچاره ی من است. لب هایم را به سختی تکانی می دهم و می گویم:

- اما چی؟

لبخند نگین کش می آید:

- یک شرطی داره.

ته دلم خالی می شود.

- شرط؟

نگین کوتاه سر تکان می دهد و پوزخند می زنم:

- برای گرفتن حق پدرم برام شرط می ذارین؟

او هم پوزخند می زند:

- حق؟ حق گرفتنیه...اگه ندیم بهت، میتونی بگیری؟

پدر تو خیلی ساله که فوت کرده و طبق معمول چون

زودتر از پدرش از دنیا رفته هیچ ارثی بهش تعلق

نمی گیره. اگه الانم اینجایی، لطفیه که قراره پدربزرگت

بهت بکنه.

چه خوش خیال بودم. شاهی ها دلشان برای نوه شان

تنگ نشده است.

- از شرطتون بگین.

دوباره لبخند می زند:

- حالا شد...می تونی برای یه مدت کوتاه سرپرست

چندتا بچه بشی؟

جامی خورم و ابروهام بالا می روند.

- سرپرست؟

سر تکان داد:

- بله سرپرست پنج تا بچه. سه تا دختر و دوتا پسر. هشت ساله. اونا تو یه مدرسه درس می خونن که از اینجا کمی دوره. این مدرسه یه جور خیریه ست. این بچه ها هم بی سرپرستن.

مدرسه تو یه مزرعه ی بزرگه... بهش میگن مزرعه ی صحرا. واسه رفتن به اونجا باید راهی شمال بشی. من و چند نفر دیگه بانی این مدرسه هستیم و خرج درس و خورد و خوراک بچه ها با ماست...

با اینکه هنوز حرف هایش را هضم نکرده ام میان حرفش می پرم:

- ولی من که نمی تونم. یعنی چیزی از این بچه ها نمی دونم. بعدش چطوری برم شمال؟

نگین دوباره لبخند میزند. کاش می توانستم بگویم حال من از این لبخندهای بیخودش بهم می خورد.

- فکر نمی کنم نگه داری از چندتا بچه کار سختی باشه. من شنیدم تو دختر فعال و سخت کوشی هستی. کافیه

سرشونو گرم کنی و بهشون نقاشی و خوندن و نوشتن یاد بدی. همین. در ضمن اونجا طبیعت بکری داره. هروقت دوست داشتی می‌تونین با هم بزنین به دل جنگل و کوه. تفریح علمی م‌دارین.

- بله ولی این چیزی که شما می‌گین تجربه می‌خواد همینطوری که همیشه...

این بار نگین وسط حرفم می‌آید.

- این مدرسه و اتاق‌های خالی طبقه‌ی بالاش که به عنوان خونه ازش استفاده میشه کاملاً شخصی. و خصوصیه و هیچ ارتباطی به شخصی. نداره. همین که بری اونجا و یه نامه از طرف من بیری مجوز موندنتو می‌ده.

- چه مدت باید اونجا بمونم.

- فعلاً یکسال بمون اگه تونستی خوب از اون بچه‌ها سرپرستی کنی می‌تونی تا هروقت دلت خواست اونجا باشی. فقط اینم یادت بمونه قراره در برابر این کار پول خوبی نصیبت بشه.

- چرا من؟

با کمی مکث می‌گوید:

- قبل دونفرو فرستادیم اونجا ولی بنا به دلایلی نتونستن بمونن. شاید فضای کوهستانی و خشک اونجا براشون سخت بوده. درسته شمال هوای مرطوبی داره اما زندگی تو مناطق ییلاقیش بخصوص زمستون سخته. باز میل خودته که قبول کنی بری اونجا یا نه. به هرحال فکر می کنم یک سال زندگی در اونجا ارزش چند میلیارد پولو داشته باشه.

وسوسه‌ی قبول پیشنهادش به جانم می افتد به قول نگین نگه‌داری از چند بچه‌ی کوچک که کاری ندارد. هرچه بلد هستم یادشان می دهم. آن وقت با گرفتن حق پدرم دیگر احتیاجی نیست مادرم سرکار برود و در فقر و تنگدستی زندگی کند.

- یه چیز دیگه هم هست.

پلکی می زنم و نگاهم بالا می رود. به چشمانش از پشت قاب عینک خیره می شوم.

- یه نفر اونجا هست که می تونه کمکت کنه با نحوه‌ی کار و محیط مزرعه آشنا بشی.

- کی؟

- کسی که فعلا مراقب بچه‌هاست.

دوباره ذهنم درگیر می شود.

- اون کیه؟

لبخند نگین این بار کمی من را می ترساند:

- اسمش البرزه.

فصل دوم

حرف های نگین آنقدر ذهنم را درگیر کرده است که نمی فهمم کی به آپارتمان کوچک و نقلی مان می رسم. مامان کنجی از سالن نشسته است و فاکتورهای خرید فروشگاه را چک می کند. اقلام جدیدی که تمام می شوند را یادداشت می کند تا به موقع به صاحب فروشگاه اعلام کند از کارخانه ها تحویل بگیرد. با دیدنم عینکش را بالاتر می برد و دوباره با دست های فرزش مشغول یادداشت کردن می شود.

- برگشتی؟

از خستگی توان ایستادم ندارم. جلو می‌روم و با نفسی- که بیرون می‌فرستم جلوی من می‌نشینم.
- آره.

- دیدی نگینو؟

- آره دیدم.

- خب چیکارت داشت؟

پوزخندی می‌زنم و با تمسخر می‌گویم:

- تازه یادشون اومده سهم ارث بابا رو بهم بدن.

مامان تکانی می‌خورد و دوباره نگاهم می‌کند. بنظر کمی نگران است.

- ارث باباتو؟

سری تکان می‌دهم و می‌گویم:

- خودشون که اینطور گفتن. اما برام شرط گذاشتن.

مامان را با حرف‌هایم کنج‌کاو کرده‌ام. آدمی نیست که کارش را نصفه‌نیمه بگذارد. فاکتورها را جمع می‌کند و گوشه‌ای می‌گذارد. اخمی بین دو ابرویش می‌نشیند که کمتر در این سالها از او دیده‌ام. مامان حتی در برابر بدترین مشکلات هم همیشه لبخندی محوی به چهره دارد. اما

این بار برعکس همیشه می توانم عصبانیت را در صورتش ببینم.

- چه شرطی؟

نگاهم را می گیرم و خودم را به بازی کردن با انگشتان دستم مشغول می کنم.

- سونا پرسیدم چه شرطی.

حتما دوری از من برای مامان هم سخت خواهد بود. به نرمی می گویم:

- من فعلا شرطشو قبول نکردم مامان.

این جواب او را از موضعش پایین نمی آورد. مامان بنفشه همچنان نگران و عصبی ست.

- شماره شو دارم. می خوای زنگ بزنم از خودش بپرسم؟

پوفی می کشم و نگاهم را دور سالن می چرخانم. چشمانم روی لوستر سقف قفل می شود از پنج تا لامپی که دارد

دوتای آن سوخته است. همین نور کمی به اطراف می‌دهد و فضای خانه را دلگیر می‌کند.

- ازم خواسته برم شمال. یه جایی به اسم مزرعه‌ی صحرا. فکر کنم منطقه‌ی ییلاقی باشه.

- اونجا برای چی؟

- نگه داری از چندتا بچه‌ی کوچیک.

- که چی بشه؟ نگهداری از اون بچه‌ها چه ربطی به ارث پدرت داره.

کلافه هستم و سوالات مامان تمامی ندارد.

- خودمم نمی‌دونم مامان. فقط بنظر میاد یه جور خیریه‌ست و احتیاج به یه نفر دارن تا مراقب بچه‌ها باشه.

- جز تو هیچکسی- نبود که پاشه بره تو اون روستا برای مراقبت؟

نفسش را با حرص بیرون می‌دهد و زیر لب جملاتی می‌گوید که برایم نامفهوم است. با صدای زنگ موبایلم که از اتاق خواب شنیده می‌شود از جایم می‌پریم. دروغ چرا؟ ارث میلیاردی من را به وسوسه انداخته تا پیشنهاد نگین را قبول کنم. همین فردا حاضرم چمدانم را ببندم و راهی شمال شوم. امیدوارم مامان مخالفت نکند. وارد اتاق

خواب می‌شوم و بدون زدن لامپ و به وسیله‌ی نور صفحه‌ی موبایلم آن را پیدا می‌کنم. جلوتر که می‌روم در اتاق پشت‌سرم بسته می‌شود. شاید پنجره باز مانده و باد زده باشد. گوشی را که برمی‌دارم نگاهم به همان شمارهی ناآشنای روز قبل می‌افتد. بار اول وقتی جواب داده‌ام حرفی نزده است. دودلم برای جواب دادن اما عجیب کنجکاوم بدانم این فرد ناشناس کیست که به من زنگ می‌زند. از بیرون صدای نامفهومی می‌شنوم. نمی‌دانم هوهوی باد است یا صدای حرف زدن چند نفر. انگار خیالاتی شده‌ام. سمت پنجره می‌روم. از بسته بودنش متعجب می‌شوم. پس این صدا از کجاست؟ گوشی دوباره در دستم می‌لرزد. هوای اتاق و تاریکی بیش از اندازه‌اش ترس به دلم می‌اندازد. حس خفگی می‌کنم. می‌خواهم در اتاق را باز کنم اما هرچه دستگیره را پایین می‌آورم در باز نمی‌شود. وا می‌روم. سابقه نداشته در اتاقم بی‌خود قفل شود. غریبه‌ی مزاحم خیال ندارد دست از زنگ زدن بردارد. دوباره نگاهی به شمارهایش می‌اندازم. یک خط اعتباری است. از این سیم‌کارت‌هایی که می‌شود به راحتی عوضش کرد. انگشتم را روی صفحه می‌کشم. کمی عصبی‌ام.

- بله.

اول صدایی به گوشم نمی‌رسید.
با خشمی که درونم شعله‌ور شده با صدای تقریباً بلندی
می‌توپم:

- بیمار روانی چرا زنگ می‌زنی؟
بلافاصله بعد از حرفم صدای خرخر می‌شنوم.
ابروهایم درهم گره می‌خورد.
- الو؟

- خرخر.
شک ندارم کسی با من شوخی‌اش گرفته است.
- مگه لالی؟

باز همان صدای خرخر درون گوشم را پر می‌کند. کلافه
دستگیری در را میگیرم. در همچنان قفل است و صدای
خرخر غریبه هر لحظه بلندتر می‌شود.

- ماما... ماما این در باز نمیشه.
گوشی از میان دستم سر می‌خورد و صدایم بالا می‌رود.

- مامان این در باز نمیشه.

جوری به جان دستگیره‌ی در افتاده‌ام که شک ندارم هر لحظه امکان دارد بشکند. دیگر صدای غریبه را نمی‌شنوم اما آن صداهای عجیب از پشت پنجره را چرا.

در از آن طرف به راحتی باز می‌شود و مامان در چارچوب در می‌ایستد. همان نور اندک در فضای سالن به درون اتاق می‌تابد و نفس‌هایم آرام سرجایش می‌آید.

مامان با چهره‌ای نگران سمتم قدم برمی‌دارد و دستش تا نزدیکی صورتم پیش می‌آید.

- سونا... چرا اینقدر عرق کردی؟

دستم را همزمان با سوالش روی پیشانی‌م می‌گذارم. خیس عرق شده‌ام و نفهمیدم؟

- چرا داد می‌زدی دختر؟

تمام حرص و عصبانیت‌م از دست غریبه و قفل شدن در را، روی سر مامان پیاده می‌کنم.

- این در وامونده چرا قفل شده؟

مامان برعکس من آرامش دارد. لبخندی کم جان هم روی لبانش نشسته است.

- من همین پریروز بهت گفتم در اتاقو از پشت نبند
 قفلش مشکل پیدا کرده. یادت رفت؟ وقت نشد برم
 سراغ کلیدساز. باز شانس آوردی خونه بودم.
 گفته بود؟ پس چرا یادم نمی آید.
 مامان با سر اشاره‌ای به بیرون می کند.
 - بیا شام.

- مامان.

عجز و ناله در صدایم چهره‌ی او را هم جمع می کند.
 - چی شده سونا؟ برای یه قفل شدن در اینقدر بهم
 ریختی؟

آب دهانی ندارم که قورت بدهم. گلیم خشک خشک
 است.

- مامان از بیرون صدا می اومد.

- از کجا؟

- بیرون پنجره.

خجالت می کشم که بگویم خودم می ترسم پنجره را باز
 کنم و نگاهی به حیاط خلوت بیاندازم.

مامان بی حرف از کنارم رد می شود. اول لامپ اتاق را روشن می کند و بعد سمت پنجره می رود. نگاهی می اندازم به گوشی موبایلم که روی زمین افتاده است. قبل از اینکه مامان متوجه شود سریع خم می شوم و آن را برمی دارم.

- چیزی نیست اینجا که.

با صدای مامان حواسم جمع او می شود.

- مطمئنی؟

مامان سرش را کامل بیرون انداخته است.

- آره. شاخه‌ی یکی از درختای کوچه بلند شده یکم باد می زنه می خوره به دیوار. حتما صدای اینو شنیدی.

خیالم کمی راحت می شود اما از دست مزاحم تلفنی چه کنم؟ نمی خواهم ذهنم مامان بیشتر از این درگیر شود پس این یک قلم را فاکتور می گیرم و چیزی نمی گویم.

.....

لیدا انار گلاسه را سمت خودش می کشد و ناباورانه می گوید:

- واقعا می‌خواهی بری؟

نگاهم را دوخته‌ام به شیک شکلات روی میز که خودم
سفارش داده‌ام. به قول لیدا تا ته تابستان چند کیلو
اضافه وزن پیدا می‌کنم.
- آره.

- پس دانشگاه و کلاست چی میشه؟

نفسی- می‌گیرم و سرم را بالا می‌آورم. لیدا بنظر کمی دلخور
و ناراحت است. حق می‌دهم... شاید من هم اگر جای او
بودم از تنها شدنم دلم می‌گرفت.

- تا اونموقع درسام که تموم شده. کلاسامم خب یه
مدت نمی‌رم. فکر کنم چندتا کار تاتر خوبو از دست
بدم اما نمیشه از چند میلیارد پول گذشت. تو بودی
می‌گذشتی؟

سری به علامت نه تکان می‌دهد و اعتراف می‌کند:

- راست می‌گی. هرکی باشه بخاطر چند میلیارد پول میره
شب تو کوه و جنگلم می‌خوابه باز تو که یه سقف
بالای سرتم داری. تازه می‌ری شمال اونجا تو طبیعتش
حسابی بهت خوش می‌گذره. میری دریا... می‌ری
جنگل. وای بارون شمالو که دیگه نگو.

لبخندی می‌زنم و تایید می‌کنم:

- همیشه شمالو دوست داشتم. یه حس خاصی بهش دارم. اما هرگز فرصت نشد برم اونجا. تا وقتی بابا بود یکی دوبار رفتیم اصفهان و یه بارم کاشان خونه‌ی دایم. حالا همونم سالی به دوازده ماه دیگه نمی‌ریم.

آهی از سینه‌ام بالا می‌آید و یاد روزی می‌افتم که چهارده سال بیشتر نداشتم و به بابا اصرار کرده بودم برویم شمال. چقدر آن سال دلم دریا می‌خواست و قدم زدن روی شن‌های ساحل. اما بابا مخالفت کرده بود و گفت با آب و هوای شمال سازگاری ندارد و پوست دست و پایش قرمز می‌شود. بعد گفتم با مامان دو روزه تنهایی برویم. مامان گفت جایی را بلد نیست و تنها نمی‌شود. من هم با ناراحتی قبول کرده بودم و دیگر حرفش را پیش نکشیدم.

- سونا...خواست کجاست؟

از زمان گذشته بیرون می‌آیم و دوباره نگاهم را به لیدا می‌دوزم.

- چیه؟

لیدا نرم می‌خندد:

- کجایی؟ تو جنگلای سبز شمال پرسه می‌زنی؟

خنده‌ام می‌گیرد.

- من می‌خوام برم. با اینکه حدس می‌زنم مامانمم مخالف رفتنمه، اما من حتما می‌رم.

- فکر می‌کنی بتونی اونجا زندگی کنی؟

- آدمیزاد زود به همه‌چی عادت می‌کنه.

- سرپرستی از بچه‌ها چی؟

کمی فکر می‌کنم.

- کنار اومدن با چندتا بچه که کاری نداره.

لیدا تقریبا نصفه انارگلاسه‌اش را خورده است.

- واقعا امیدوارم از پشش بریبای سونا. الکی اون همه

پول از دست نره.

اخم‌هایم توهم می‌رود.

- مگه می‌تونن ندن؟ همین که قبول کردم برم باید پای

حرفشون وایستن.

- نمی‌ری دیدن خانواده‌ی پدرت؟
پوزخند می‌زنم.

- کسی برای رفتن دعوت‌م نکرده.
لیدا متعجب نگاه می‌کند.

- یکم عجیب نیست بنظرت؟
- چی؟

- خانواده‌ی بابات سالها تو رو ندیدن. یهو سروکله‌شون پیدا میشه و چنین درخواستی ازت می‌کنن. فقطم نگین میاد دیدنت. تازه بقیه‌شونم هیچ علاقه‌ای به دیدن تو نشون ندادن. این آدم‌ا چطوری بهت اعتماد کردن؟ راستش سونا نمی‌خوام نگرانت کنم. اما هرجوری به این ماجرا نگاه می‌کنم یه جای کار می‌لنگه.

دروغ چرا! ته دلم از حرف‌های لیدا خالی می‌شود. می‌دانم او بی‌خود نگران نمی‌شود و تمام اتفتقات را درون ذهنم بالا و پایین کرده است. با این حال سعی می‌کنم به جنبه‌ی خوب ماجرا نگاه کنم.

- شاید بعد این همه سال عذاب وجدان گرفتن. لابد بقیه‌شونم از خجالت‌شونه که نمی‌خوان منو ببینن.
لیدا شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.

- نمی‌دونم. خداکنه فقط همین باشه.
- اگه ریگی به کفششون بود لابد مامانم می‌دونست دیگه.
- مگه نمی‌گی مخالف رفتنته؟
- سری تکان می‌دهم و می‌گویم:
- آره ولی مخالفتش بیشتر بخاطر تنهایی من و خودشه.
- وگرنه راضی کردنش خیلی سخت نیست. اونم دلش نمی‌خواد من از اون همه پول بگذرم.
- گونه‌های لیدا گل می‌اندازد و کمی خودش را جلو می‌کشد.
- حالا کی قراره این همه پولو بهت بدن؟ یادت باشه وقتی گرفتی باید بهم یه شیرینی توپ بدیا.
- می‌خندم و می‌گویم:
- چشم اصلا هرچی خودت بخوای. ولی فکر می‌کنم باید یکسالی صبر کنی. زودتر از این نمی‌گیرم.
- ای بابا یکسال که چیزی نیست. چشم بهم زدی می‌گذره.
- آره راست می‌گی.
- دستی به بینی‌م می‌کشم و می‌گویم:
- اول باید اینو عملش کنم.

و با ذوق ادامه می‌دهم:

- بنظرت ابرو هامم لیفت کنم بهم میاد؟ وای لیدا باید
لمینتم کنم دندونامو، مثل نگین.

لیدا همراه من می‌خندد:

- خیلی کارا می‌تونی بکنی سونا. اینا که چیزی نیست.
یکدفعه یاد تماس آن مزاحم تلفنی می‌افتم و لبخند روی
لب‌هایم می‌ماسد.

- راستی اون مزاحمه دوباره بهم زنگ زد.
از چهره‌ی لیدا مشخص است که نمی‌داند از کدام مزاحم
حرف می‌زنم.

پوفی می‌کشم و می‌گویم:

- همون که دو روز پیش زنگ زده بود و حرف نمی‌زد.
لیدا اخم می‌کند.

- خب؟

- این بار پشت گوشی خر خر می‌کرد.

لیدا متعجب وای می گوید و می پرسد:

- مطمئنی خودش بود؟

سری به تایید تکان می دهد و شماره را از توی گوشی پیدا می کنم.

- اینا...خودشه.

لیدا نگاهی به شماره می اندازم.

- از این اعتباریاست.

- آره.

- خودتم بهش زنگ زدی؟

هنوز هم از تصور کاری که انجام داده ام به خودم می لرزم.

- آره، یه بار زنگ زدم اما خاموش بود.

- من می گم اگه یه بار دیگه زنگ زد و مزاحمت شو برو شکایت کن.

نفسم را آهسته بیرون می فرستم.

- خودمم همین فکر و کردم اما حوصله نمی کشه

بیفتم دنبال این کارا.

لیدا سریع بحث را عوض می کند. می دانم از عمد این کار را کرده تا ذهنم را از این مزاحم پرت کند.

- فردا که برای تمرین نمایش میای؟
- تا ساعت دو دانشگاه کلاس دارم. احتمالا چهار به بعد پیام.
- عابد خیلی از کارت خوشش میاد. اگه بفهمه قراره بری شمال حتما ناراحت میشه.
- کمی از شیک شکلاتم مزه مزه می کنم و می گویم:
- اون می تونه روی تو هم حساب باز کنه.
- آه می کشد:
- ای بابا من مثل تو بازی م خوب نیست.
- چپ چپ نگاهش می کنم.
- اینقدر خودتو دست کم نگیر. عابد بازیگر مثل تورو باید تو خواب ببینه. باهاش حرف میزنم جای من، نقش امیلی رو به تو بده.
- ناباورانه نگاهم می کند.
- اجرا اوایل پاییزه. تمرین کنی می تونی یه چندروزی برگردی تهران و اجرا کنی.
- با لبخندی سر تکان می دهم.

- ما ده شب باید اجرا بریم. بعید می‌دونم همین اول کار بتونم برگردم تهران و ده روز اینجا بمونم. تو فکرش بودم تا آخر هفته به عابد خبر بدم.
- لیدا مکشی می‌کند و بعد با پوزخندی می‌گوید:
- از کجا معلوم منو جایگزین تو کنه؟
- لبخندم پررنگ می‌شود:
- تو نصف دیالوگای امیلی رو حفظی. یادم نرفته چقد دوست داشتی این نقش واسه تو بشه.
- دمت گرم سونا. حتی اگه عابد قبول نکنه اما خوبی امروزتو فراموش نمی‌کنم.

از لبخندی که بر لب‌های لیدا می‌بینم دل من هم آرام می‌گیرد.

فصل سوم

بی حوصله به آخرین سوال امتحان جواب می‌دهم و بعد از دادن برگه به مراقب، از راهروی دانشگاه بیرون می‌زنم. هوا گرم‌تر از همیشه است و چقدر جای لیدا خالی که هم‌دانشگاهی‌م نیست تا با هم برویم و نوشیدنی شیرین و خنک بخوریم. قصد دارم سمت ایستگاه اتوبوس بروم و یک‌راست به خانه برگردم. قبل از اینکه از ورودی دانشگاه دور شوم، صدای بوق اتومبیلی را چندبار پشت سر هم می‌شنوم. سرم را به عقب که می‌چرخانم چراغ‌های ماشین مدل بالایی چندبار روشن و خاموش می‌شود. طولی نمی‌کشد تا اینکه نگین از پشت فرمان پیاده می‌شود و دستش را برایم تکان می‌دهد. از دیدنش جا می‌خورم. آدرس دانشگاهم را از کجا پیدا کرده است؟

خیلی رسیدن به جواب این سوال سخت نیست. حتما این بار مامان بنفشه بدون هماهنگی با من آدرس دانشگاه را به او داده است.

با کمی مکث جلو می‌روم و مقابلش می‌رسم. بند کوله‌ام را روی دوشم جابه‌جا می‌کنم و نگاهی به اتومبیلش می‌اندازم. از رنگ قرمز خوشم می‌آید و با خودم فکر می‌کنم با

اولین پولی که از ارثیه به دستم آمد یکی مانند همین را
برای خودم بخرم.

نگین با لبخندی در حالی که عینک آفتابی درشتی هم به
چشمش زده نگاهم می کند و من دور از ادب می دانم که در
سلام گفتن به او پیش قدم نشوم.

- سلام.

لبخندش پررنگ می شود.

- سلام. حالت چطوره؟

- خوبم ممنون.

نگاهی کوتاه از پشت عینک به دروازه‌ی دانشگاه می اندازد
و دوباره رو به من می کند.

- حتما تعجب کردی منو اینجا دیدی؟

با او که تعارف ندارم.

- بله راستش.

- آدرس اینجا رو از مادرت گرفتم.

می خواهم بگویم حدسش چندان سخت نبوده است اما
جلوی خودم را می گیرم.

- بیا بشینیم تو ماشین کولر بزنم حرف بزنیم. بیرون خیلی گرمه.

از دعوتش خوشحال می شوم چون من هم طاقت گرما را ندارم. کنارش روی صندلی جلو می نشینم و کمی از خنکی داخل ماشین لذت می برم. تازه مغزم به کار می افتد و سوالاتی در خودش جای می دهد. نگین این وقت روز چه کاری با من دارد؟

- منتظر بودم آخرین امتحانتم بدی تا با خیال راحت پیام و باهات حرف بزنم.

با ابروهایی بالا رفته به نیم رخش زل می زنم.

- آمار امتحانات منم دارین؟

نرم می خندد و دوباره دندانهای سفیدش را به رخ می کشد.

- چند روز پیش زنگ زدم به مادرت اون گفت سه شنبه آخرین امتحانته. آدرس گرفتم و امروز اومدم دیدنت.

پوزخندی می زنم.

- می اومدین خونمون برای حرف زدن. شما که آدرس اونجا رو بلدین.

نگاهش را که سمتم می چرخاند با طعنه ادامه می دهم:

- شاید براتون افت داره پا تو خونه‌ی برادر محرومتون بذارین.

- دله پری داری!

نمی‌توانم حالت نگاهش را از پشت آن عینک گنده تشخیص دهم اما همین که کمی از ناراحتی‌م را به رویش می‌آورم دلم خنک می‌شود.

- ازم چه توقعی دارین؟ تو همه‌ی این سالها تنها تصویرم از خانواده‌ی پدریم چندتا تیکه عکس سیاه و سفیده.

نگین نفسش را به آرامی بیرون می‌دهد. لب‌هایش دیگر کوچکترین لبخندی ندارد. همان بهتر که وانمود نمی‌کند از حرف‌هایم ناراحت نشده است. از لبخندهای تصنعی و مهربانی ظاهری‌اش خوشم نمی‌آید.

-شاید ما دلایل خودمونو داشتیم.

جوابش توجیح غیب طولانی آن‌ها نیست. در شرایطی هم نیستم که پای گذشته را وسط بکشم. می‌خواهم اگر حرف مهمی دارد بزند و برود.

- مهم نیست. دیگه الان دونستن دلایل شما برای من ارزشی نداره.

مکشی می‌کنم و می‌پرسم:

- برای چی اومدین اینجا؟

بنظر می‌آید نگین هم از این تغییر بحث راضی‌ست که بلافاصله می‌گوید:

- فکراتو کردی؟

- بله.

- خب؟

- می‌رم.

بالاخره عینکش را از روی چشمانش برمی‌دارد.

- ممکنه زندگی برات اونجا سخت باشه. مطمئنی؟

سرم را تکان می‌دهم:

- شما بودین از چند میلیارد پول راحت می‌گذشتین؟

دوباره لبخند می‌زند.

- دختر جسوری هستی.

- نه اونقدر که فکر می کنی.

نگین از برمی گردد از روی صندلی عقب کیف مشکی کوچکش را برمی دارد. از داخلش کارتی بیرون می آورد و به طرفم می گیرد.

- این کارت همراهت باشه.

به کارت بانکی داخل دستش نگاهی می اندازم.

- چیه؟

- یه مقدار داخلش پوله که برای رفتن به شمال نیازت میشه. در ضمن از این به بعد ماهانه داخل همین کارت خرج و مخارج بچه ها رو برات واریز می کنم. رفتی روستا برام لوکیشن می فرستی اون وقت قرارداد ما هم شروع میشه.

- وضعیت اینترنت روستا خوبه؟

نگین اشاره به کارت می کند و من با کمی تردید آن را از دستش می گیرم.

- مزرعه صحرا تقریبا رو بلندیه. نفرات قبلی که رفتن اونجا راحت از اینترنت استفاده می کردن. پس برای تو هم مشکلی نیست.

- باشه هرروز براتون فیلم می فرستم که خیالتون راحت شه همونجام.

نگین به جواب بلند می خندد تا حدی که نم اشکی در چشمانش حلقه می زند. کجای حرفم خنده داشت؟ متعجب خیره ام به او که وقتی خنده های مضحکش بند می آید تک سرفه ای می کند و می گوید:

- از حاضر جوابیت خیلی خوشم میاد.

کارت را داخل کوله ام می اندازم و نگاهی به ساعت اتومبیل می کنم.

- من باید برم دیرم میشه.

- خودم می رسونمت.

- آخه...

اجازه ی مخالفت نمی دهد.

- تعارف نمی کنم.

دیگر حرفی نمی زنم و این نگین است که تا پایان مسیر در مورد روز رفتنم و شرایط آنجا صحبت می کند.

مامان از کی تا حالا پیش دستی گیلان و زردآلو را جلوی رویم گذاشته و من اشتهایی برای خوردن ندارم. از فکر سفر بیرون نمی آیم. ذهنم درگیر است. اگر بعد از رفتنم خاندان شاهی زیر حرفشان بزنند و حقم را ندهند.

آنقدر ساکتیم که بالاخره مادر همیشه نگرانم از زیر زبانم حرف می کشد. چیزی را که روی دلم سنگینی به او می گویم. آهسته می خندد و اطمینان می دهد آنها این نامردی را در حقم نمی کنند. خیالم کمی راحت می شود اما بغض و ناراحتی مامان که سعی در پنهان کردنش دارد قلبم را سنگین می کند. این دوری برای او سخت است. ما هیچ وقت برای بیست و چهار ساعت از هم دور نبودیم. سریع بلند می شود و به بهانه ی چای به آشپزخانه می رود. می خواهد غم نشسته در صورتش را نبینم. کاش می توانستم زمان را در همین لحظه متوقف کنم اما انسان برای انجام بعضی از کارها عاجز است.

روز رفتنم آسمان ابری ست و روزها خبر از آمدن پاییز می دهد. همان روزهای اول سر تمرین تاتر رفتنم و به عابد خبر دادم که دیگر نمی توانم در نمایش حاضر باشم. بماند

که کلی جلوی جمع سرم غرزد و متهم شدم به اینکه مسئولیت پذیر نیستم.

از عابد خواستم لیدا را جایگزینم کند و او هم انگار چاره‌ای جز قبول پیشنهادم نداشت. همان روز لیدا من را به یک ظرف بزرگ بستنی مهمانم کرد. از خواستگار تاجرش پرسیدم که گفت بعد از اجرای تاتر با او ازدواج می‌کند. از اینکه نمی‌توانستم در جشن ازدواج بهترین دوستم در تهران باشم غم عالم بر دلم نشست. با اینکه به او قول دادم برای مراسمش می‌آیم اما می‌دانم تقریباً غیر ممکن است.

مامان دو ساک بزرگ را پر از لباس و مواد غذایی می‌کند. وسایل شخصی‌ام را هم داخلش می‌گذارد و مدام سفارش می‌کند به محض رسیدن به او زنگ بزنم.

- مامان قحطی نمی‌رم که. این غذاها چیه؟ خراب میشه تو راه.

چشم غره‌ای به من می‌زند و می‌گوید:

- اینا رو می‌ذارم که غذای بین راهی نخوری.

پوف بلندی می‌کشم:

- مگه تا اونجا چقدر راهه؟ ای بابا.

به غرلندم اهمیتی نمی دهد و کار خودش را انجام می دهد.
 زنگ موبایلم من را به داخل سالن می کشاند. خدا روشکر
 مدتی ست از آن مزاحم تلفنی خبری ندارم. با دیدن
 شماره‌ی نگین گلویم را صاف می کنم و جواب می دهم:

- بله؟

- سلام.

- سلام...

مکث می کنم. هنوز عادت نکرده‌ام عمه خطابش کنم.

- چه خبر؟

منظورش را می دانم.

- دارم وسایلمو جمع می کنم.

نفس عمیقی می کشد.

- کی راه می افتی؟

نگاهم را روی ساعت دیواری اتاق سر می دهم.

- تا نیم ساعت دیگه می رم ترمینال. ساعت دو از اونجا راه می افتم.
- پس تا برسی فکر کنم شب شده.
- بله...احتمالا.
- من به البرز خبر دادم میری؟
- ابروهایم را درهم می کشم.
- کی؟
- البرز...حالا باهاش آشنا می شی.
- دلم می خواهد بگویم هیچ اشتیاقی به آشنایی با مردی که نمی شناسم ندارم.
- باشه.
- فقط یادت باشه رسیدی خبرم کن.
- گوشه ی لبم ناخداگاه بالا می رود.
- خیالتون راحت، یادم نمی ره.
- کمی سکوت می کند و من خیال می برم تلفن قطع شده است. اما نگین با مکثی تقریبا طولانی سکوتش را می شکند.

- ممکنه اولش نتونی با بچه‌ها ارتباط بگیری. اما نگران نباش اونا زود باهات صمیمی میشن.

دلم گرم می‌شود. به این فکر می‌کنم پدر و مادر آن بچه‌ها کجا هستند و چطور مسیرشان به آن روستا و خیریه‌ی نگین افتاده است. چرا خیریه‌ی نگین باید در روستا باشد؟ احتمالا اگر پایم به مزرعه باز شود در کوتاه مدتی به جواب سوالاتم می‌رسم. شاید بد هم نباشد با اهالی آنجا دوست شوم. اینطوری برای من هم سخت نمی‌گذرد.

- راستی خواستم یه چیز دیگه‌م بگم.
صدای نگین من را از افکارم بیرون می‌کشد.
- گوش می‌دم.

- تا سعی داری با افراد روستا رابطه‌ی صمیمانه‌ای برقرار نکن. هر کاری داشتی فقط کافیه به سبزعلی بگی. البته البرزم هست.

جا می‌خورم. انگار که از پشت گوشی فکرم را خوانده است.

- چرا؟

- چون من می‌گم.

از لحنش حس خوبی نمی گیرم. اگر مجبور نبودم مطیع حرفش نمی شدم.

- باشه، فقط سبزعلی کیه؟

- سرایدار خیریه. آدم کم حرفیه. اما کاری داشتی فقط می تونی روی اون حساب کنی.

ناچار دستورش را قبول می کنم.

- باشه فهمیدم.

این بار با لحنی صمیمانه می گوید:

- سمرت بی خطر عزیزم.

هرچه به مامان می گویم با تا کسی— به خانه برگردد قبول نمی کند. همراهم تا نزدیک اتوبوس می آید. ساک را زمین می گذارم تا دوباره بغلش کنم. گرمای آغوشش آرامم می کند اما جرات ندارم پیشش اعتراف کنم از لحظه ای که وارد ترمینال شده ایم استرس چنان به جانم افتاده است که شک کرده ام به این رفتن. انگار تازه دارد باورم می شود

قرار است به یک جای ناشناخته سفر کنم. مستقیم به مامان نگاه نمی‌کنم تا ترس و نگرانی را در چشمانم نبیند.

- همین که رسیدی زنگ بزن باشه؟

سری به تایید تکان می‌دهم.

- زنگ می‌زنم مامان نگران نباش.

کاش کسی— بود این حرف را به من بگوید. مامان شروع می‌کند به سفارش کردن و کمی بعد سوار اتوبوس می‌شوم. روی صندلی کنار پنجره می‌نشینم و نگاهی به مادرم می‌اندازم. چیزی روی قلبم سنگینی می‌کند. به زحمت لبخند می‌زنم تا ترسم را پشت نقاب چهره‌ی عادی مخفی کنم. مادرم اگر می‌فهمید برای رفتن دودل شده‌ام همان‌جا دستم را می‌گرفت و از اتوبوس پیاده‌ام می‌کرد. بالاخره راننده‌ی اتوبوس حرکت می‌کند و من دوباره با لبخندی تصنعی برای مادرم دست تکان می‌دهم. مامان را که پشت سر می‌گذاریم بغض می‌کنم و اجازه می‌دهم اشک‌هایم سرازیر شود.

تا رسیدن به مقصد هندزفری را به موبایلم وصل می‌کنم تا کمی موزیک گوش کنم. بین راه کمی از لقمه‌ی نان و کتلتی که مامان آماده کرده را می‌خورم و نگاهم را به جاده‌ی پیش‌رو می‌اندازم. همیشه دلم می‌خواست به

شمال سفر کنم و حالا دارم به آرزویم می‌ریم. کاش مامان هم همراه می‌آمد.

اتوبوس کمی جلوتر برای استراحت نگه می‌دارد. از بس روی صندلی نشسته بودم تنم خشک شده است. همراه بقیه‌ی مسافرها پیاده می‌شوم تا کمی در هوای آزاد نفس بکشم. گوشی موبایلم را به همراه دارم. صفحه‌اش را روشن میکنم تا چند عکس از مناظر اطرافم بگیرم. آنتن ندارم و بعید می‌دانم تا رسیدن به شهر در این جاده آنتی پیدا شود.

تقریباً آفتاب در حال غروب کردن است که به شهر مورد نظر می‌رسم. از ترمینال که خارج می‌شوم نگاهی به ایستگاه تاکسی- می‌اندازم. راننده‌ای سمتم می‌آید و نگاهی به من و ساکم می‌کند.

- کجا می‌رین خانم؟

دقیقا نمی دانم از مرکز استان تا روستا چقدر راه است و
احتمالا تا وقتی برسم هوا کاملا تاریک می شود.

- من باید برم دیلمان. شما می دونین کجاست؟

راننده کمی جا می خورد.

- اوه می دونی تا اونجا چقدر راهه؟

- چقدر؟

راننده مسافت مسیر را در ذهنش مرور می کند.

- دو ساعت و نیم.

- می برین؟

- کرایهش زیاد میشه ها.

چاره ای نیست، باید قبول کنم.

- اشکالی نداره هرچی باشه می دم.

راننده سری تکان می دهد و ساکم را از دستم می گیرد تا
پشت تاکسی بگذارد. دنبالش می روم تا مانع کارش بشوم.

- آقا بذارید ساک پیش خودم باشه.

راننده با مکث ساک را به دستم می دهد و من هم روی
صندلی عقب می نشینم. خیالم کمی راحت می شود.
نمی دانستم چطور مستقیم تا روستا بروم.

آنقدر خسته‌ام که ترجیح می‌دهم تا رسیدن به مقصد کمی چشمانم را ببندم و استراحت کنم. چشمانم می‌سوزد و تنم کمی عرق کرده است. امیدوارم آب و هوای شمال با من سازگاری نگذارد.

نمی‌دانم چقدر می‌گذرد که با تکان‌های ماشین از خواب می‌پریم. هوا کاملاً تاریک است و راننده از جاده‌ای شیب‌دار و خاکی در حال بالا رفتن است. در مسیر راه از دو طرف درخت‌هایی می‌بینم که منظره‌ی اطراف را کمی ترسناک کرده است. یاد فیلم‌های ژانر وحشت می‌افتم. وقتی کارکترهای فیلم میان تاریکی جنگل تنها می‌شوند و آن وقت شخص منفی فیلم با تبر قصد کشتن‌شان را می‌کند. مامان بنفشه همیشه حرص می‌خورد که تنهایی پای این فیلم‌ها می‌نشستم.

- ببخشید جاده تا آخرش خاکیه؟

راننده از داخل آینه نگاهم می‌کند. در این تاریکی چشمانش را خیلی واضح نمی‌بینم. جوابی نمی‌دهد و من از این سکوتش می‌ترسم. نکند مسیر اشتباه باشد؟ شاید قصد دارد در این جاده بلایی سرم بیاورد.

یکدفعه تن صدایم بالا می‌رود:

- آقا با شمام؟

راننده دوباره نگاهم می کند. کم مانده قلبم از درون سینه بیرون بزند. انگار یک نور از ناکجاآباد در چشمانش منعکس می شود. ضربان قلبم بالا می رود و ناخواسته دستم روی دستگیره‌ی ماشین می چسبد. باید چه کار کنم؟ اگر خواست کاری کند توان این را دارم خودم را از ماشین بیرون بیاندازم؟ بعدش کجا بروم؟ می توانم در این جاده‌ی تاریک خودم را نجات بدهم. توی دلم نگین را به فحش می کشم که با صدای راننده حواسم جمع می شود.

- این یه تیکه رو کردن اینطور خاکیه.

آب دهانم را قورت می دهم و عصبی و طلبکار داد می زنم:

- چرا همون اول پرسیدم جواب ندادین؟

حالت چهره‌اش خیلی برایم قابل تشخیص نیست اما لحنش آرام است.

- ببخشید یکم گوش سمت راستم سنگینه.

لب می گزم و نگاهم را می گیرم. نمی دانم راست می گوید یا دروغ. کاش می دانستم چند ساعت دیگر باید در این ماشین کوفتی بنشینم و به این جاده‌ی تاریک و وهم‌آلود زل بزنم.

- خیلی دیگه مونده برسیم؟

این بار سعی دارم تن صدایم را بالا نگه دارم.

- نیم ساعت دیگه می‌رسیم.

- من باید برم مزرعه‌ی صحرا. شما اونجا رو می‌شناسید؟

- نه باید از اهالی پرسیم. ولی احتمالا فاصله‌ش از دیلمان زیاد باشه. روستاهای اون اطرافم همه جاده‌شون خاکیه. حتما می‌خواهد کرایه‌ی بیشتری از من بگیرد.

- لطفا منو برسونید به مزرعه. کرایه‌شو می‌دم.

راننده فقط سر تکان می‌دهد و من هم کاری ندارم جز اینکه به تاریکی زل بزنم. کمی جلوتر جاده در یک مه غلیظ فرو می‌رود و راننده مجبور است مه‌شکن را روشن کند. نگرانم چشمانش نتواند جلویش را خوب بگیرد. با دندان به جان پوست لب پایینم می‌افتم و در دلم هرچه دعا بلد هستم زمزمه می‌کنم.

هرچه جلوتر می‌رویم مه بیشتر می‌شود. اعصابم بهم ریخته است. دیگر چند متر جلوتر هم قابل دید نیست. حرکت راننده هم نسبت به قبل کند شده است. ناخواسته غر می‌زنم.

- اوف چقدر مه.

صدایم این بار به گوشش می‌رسد.

- این جاده بیشتر وقت‌ها همین‌طور.

کلافه چشم می‌بندم که راننده می‌گوید:

- نگران نباشید زیاد نمونده.

راست می‌گوید چون درست کمتر از یک ربع به دیلمان می‌رسیم. محلی که نمی‌دانم نامش را شهر بگذارم یا یک روستای بزرگ پیشرفته.

راننده کنار یک سوپرمارکت بزرگ نگه می‌دارد.

- من برم پرسم این مزرعه‌ای که گفتین کجاست؟ اسمش چی بود؟

- صحرا...مزرعه‌ی صحرا.

راننده با تکان سر از ماشین پیاده می‌شود. از بیرون عطر کباب گوسفندی می‌پیچد و دلم از گرسنگی مالش می‌رود. چقدر دلم می‌خواهد همین حالا از ماشین پیاده شوم و بروم داخل کبابی و یک پرس خودم را به شامی خوشمزه مهمان کنم.

با آمدن راننده حواسم از کبابی و بوی وسوسه‌انگیزش پرت می‌شود.

- می‌گن نیم ساعت تا اونجا راهه.

پوفی می‌کشم و راننده پشت فرمان می‌نشیند.

- جاده‌ش تا نصفه خاکیه. بعد اون می‌رسیم به یه بلندی.

نفسی می‌گیرم و راننده دوباره حرکت می‌کند. در این فاصله دوباره گوشی موبایلم را برمی‌دارم. از دیدن آنتنی که بالای صفحه‌ی گوشی می‌بینم متعجب می‌شوم.

سریع شماره‌ی مادرم را می‌گیرم. خیلی طول نمی‌کشد که صدای گرمش را می‌شنوم.

- جانم سونا؟ رسیدی مادر؟

نگاهم را به چراغ‌های چند ویلای بزرگ و شیک می‌دوزم که در مسیر راهمان است. از سبک چند ویلا خوشم می‌آید مخصوصاً یکی از آن‌ها که جلوی دروازه‌اش گل‌های کاغذی صورتی کاشته است. کاش حیاط خیریه هم گل‌های زیبایی داشته باشد.

- نزدیک مزرعه هستم مامان.

- راحت رسیدی؟

نگاهی به راننده می‌کنم و آهسته می‌گویم:

- آره فقط یکم راهش دوره.

فصل چهارم

- می‌گن اونجا هواش سرده. تورو خدا لباس گرم بپوش.

- باشه مامان حواسم هست..

حرکت راننده کمی کند می‌شود و نگاهی به بیرون می‌اندازد.

- فکر کنم رسیدیم.

مسیر نگاهش را دنبال می‌کنم. با کمی فاصله خانه‌ای را می‌بینم که چراغ‌هایش روشن است. اما این خانه که به نظر بزرگ بنظر می‌آید روی یک بلندی قرار دارد و زمین‌های بزرگ با مساحت زیادی دورش را احاطه کرده است.

راننده ماشین را نگه می‌دارد و رو به من می‌کند.

- جلوتر دیگه نمیشه رفت.

حواسم نیست کی با مامان بنفشه خداحافظی کرده‌ام. سریع گوشی را داخل کیفم می‌اندازم و در ماشین را باز می‌کنم.

- زمینش که صافه اقا.

راننده بی‌حوصله می‌گوید:

- من اینجا رو خوب نمی‌شناسم. ممکنه جایش چاله

چوله باشه پدر لاستیکو دربیاره. بعدشم خانم...

حرفش را قطع می‌کند و روی فرمان می‌زند.

- پرایدها خانم... پراید.

حوصله‌ی سروکله زدن با او را ندارم. کرایه‌ش را می‌دهم و با خودم فکر می‌کنم این مسیر کوتاه تا خانه را با نور چراغ قوه‌ی گوشی‌م می‌توانم بروم.

هرچه پول نقد دارم را به راننده می‌دهم. شاید هم هرکسی هم جای او بود کرایه‌ی زیادی می‌گرفت. دوباره در دلم نگین را از ناسزاهایم بی‌نصیب نمی‌گذارم. آهی می‌کشم و چراغ قوه‌ی موبایلم را روشن می‌کنم.

کاش آنقدر بی‌نیاز بودم که بخاطر پول هرگز پایم را در این روستای دور افتاده نمی‌گذاشتم.

آهسته و آرام سمت خانه قدم برمی‌دارم. در تمام مسیر مواظبم که پاهایم به جایی گیر نکند. نمی‌خواهم پیش خودم اعتراف به ترس کنم اما تاریکی و سکوت بیش از اندازه در این دشت بزرگ زانوهایم را به لرزه در آورده است.

ماشین راننده کمی بعد پشت یکی از پیچ‌ها محو می‌شود و همزمان در حالی که به خودم می‌لرزم کمی به قدم‌هایم شتاب می‌دهم.

هوا به شدت سرد است و این سرمای عجیب و استخوان سوز چیزی نیست که بیش از این آن را تجربه کرده باشم. از دور هم صدای عجیب و غریبی می‌شنوم. تقریباً مطمئنم صدای زوزه‌ی گرگ است. آب دهانم را قورت می‌دهم و تمام حواسم را می‌گذارم به چراغ‌های روشن خانه‌ای که پیش‌رویم قرار دارد. باید زودتر به آنجا برسم. موبایلم در نزدیکی دروازه‌ی چوبی اخطار خاموشی می‌دهد. به شانسم بدم لعنت می‌فرستم و تصمیم می‌گیرم اندک راه باقی مانده را با سرعت بدوم. جلوی در که می‌رم موبایلم را که دیگر خاموش شده داخل کیفم می‌اندازم.

نگاهی به محوطه می‌اندازم. موتوری کنار یک خانه‌ی سرایداری کوچک پارک شده است. خانه‌ای که قرار است برای مدتی در آن زندگی کنم دو طبقه است و در طبقه‌ی بالا ایوانی بزرگ با نرده‌های بلند دارد. گلدان‌های زیبای هم روی نرده‌های طبقه‌ی دوم قرار دارد که ظاهر خانه را زیبا کرده است. دیوارها گلی و سقف خانه از چوب است. با خودم فکر می‌کنم اصلاً می‌شود همچین جایی زندگی کرد؟

در را باز می‌کنم و وارد محوطه می‌شوم. اطراف خانه باغچه‌ی کوچکی وجود دارد و یک درخت بزرگ گردو که زیرش تخت و صندلی‌های چوبی گذاشته‌اند.

مسیرم را سمت خانه‌ی سرایداری برمی‌دارم و به ذهنم فشار می‌آورم تا نام سرایدارش را به خاطر بیاورم. چند ضربه‌ی کوتاه به در می‌زنم و خداراشکر می‌کنم که چراغ این خانه روشن است.

کمی بعد در باز می‌شود و مردی با موهای یکدست جوگندی و چشمانی روشن جلوی رویم ظاهر می‌شود.

نمی‌توانم منکر شوم ظاهر خشنش با اخی که به صورتش نشانده تا چه اندازه من را می‌ترساند اما در شرایطی که هستم او تنها کسی است که می‌تواند راهنمایی‌م کند.

- سلام... سلام آقا.

با همان اخی به من زل زده است و زورش می‌آید جوابی به من بدهد.

- من... من سونا شاهی هستم. از طرف خانم نگین شاهی اومدم.

بلافاصله پوزخندی می‌زند و نگاهی به سرتاپایم می‌اندازد.

- از اونایی که اومدی دو روزه در بری نه؟

- هان؟

چیزی از حرفش نفهمیده‌ام و او به جای جواب سراسر دوباره به من نیشخند تحویل می‌دهد.

اشاره می کند به خانه ی پشت سرم.

- برو همونجا. نوشته اتاق معلم. اتاقتو پیدا می کنی.
مردک حتی به خودش زحمت نمی دهد تا جلوی اتاقم
همراهم بیاید.

حتما از دست معلم های قبلی دلخور است که دارد دق و
دلیش را سر من خالی می کند.

اهمیتی به رفتارش نمی دهم. دیر یا زود می فهمد در مورد
من اشتباه می کند. من این همه راه نیامده ام که زود پا پس
بکشم. من برای رسیدن به ارث چند میلیاردی حاضرم با
بدترین اتفاقات هم یک تنه بجنگم.

به شدت دلم می خواهم همین امشب بچه ها را ببینم اما
بنظر امکانش نیست. شاید هم خواب باشند.

بالاخره صبح می رسد و همه چیز در روشنائی دید بهتری
دارد.

اتاق معلم را پیدا می کنم و داخل می روم. برخلاف تصورم
خیلی هم شرایط ناجوری ندارد.

داخل اتاق فرش پهن کرده‌اند. یک تخت و کتابخانه‌ای چوبی قرار دارد و همینطور میز تحریری برای نشستن. پرده‌ای زیبا و خوشرنگ هم به پنجره وصل کرده‌اند.

قبل از اینکه بخوابم دنبال پرز برق می‌گردم تا موبایلم را به شارژ وصل کنم. حتما نگین منتظر است برای او لوکیشن بفرستم.

ناباورانه از اینترنت خانگی آنجا به اکانتم وصل می‌شوم. همچین جایی اینترنت هم دارد؟ جلال خالق. به سبز علی که نمی‌آید گوشی مد روز داشته باشد. خنده‌ام می‌گیرد، خوب اسمش در یادم مانده است.

کمی بعد لوکیشن را برای نگین می‌فرستم و کمتر از چند دقیقه جوابش می‌رسد.

- روزهای خوبی پیش‌روت باشه.

و استیکر لبخند هم می‌فرستد. لبخندی که انگار بیشتر شبیه یک زهرخند است تا لبخندی واقعی.

خسته‌ام و بیشتر از هر چیزی به خواب احتیاج دارم. از داخل ساک لباس‌های راحتی‌م را بیرون می‌آورم و از شر مانتو و شال راحت می‌شوم. خمیازه‌کشان لبه‌ی تخت می‌نشینم و قبل از اینکه دراز بکشم نگاهم را به پرده می‌دوزم. یادم باشد صبح که بیدار شدم پنجره را باز کنم و نگاهی به منظره‌ی پشت خانه بیاندازم.

عاقبت روی تخت دراز می‌کشم و همین که خواستم چشمانم را ببندم موبایلم زنگ می‌خورد. هیچ رغبتی به باز کردن پلک‌هایم و جواب دادن گوشی ندارم. اما وقتی زنگ اول قطع می‌شود بلافاصله دوباره صدای گوش خراشش در فضای اتاق می‌پیچد.

توی دلم غرلندی می‌کنم و با خستگی تمام بلند می‌شوم و روی تخت می‌نشینم. گوشی را از شارژ بیرون می‌آورم و نگاهی به شماره می‌اندازم. انگار چیزی به درونم چنگ می‌اندازد.

انتظار نداشتم بعد از مدت‌ها دوباره همان شماره را ببینم.

دلم می‌خواهد گوشی را خاموش کنم تا مجبور به جواب دادن نشوم.

زانوهایم سست می‌شود و درمانده خودم را عقب می‌کشم تا وسط اتاق از حال نروم.

مزاحم همیشگی چه از جانم می‌خواهد؟

عاقبت تسلیم می‌شوم به جواب دادن.

مزاحم که دست بردار نیست.

همین اندک نیرو را تا از من نگیرد خیالش آرام نمی‌گیرد.

باید فکری به حال این مزاحم کنم وگرنه از این ترسم سواستفاده خواهد کرد.

تکیه می‌دهم به تخت و کمی شجاعت خرج می‌کنم تا این
نیمه‌ی وحشت زده از ذهنم دور شود.
انگشت روی صفحه می‌کشم و گوشی را می‌چسبانم به
گوشم.

- بله.

تا حد امکان جدی و بدون لرزش صحبت می‌کنم.
طبق معمول اول جوابی نمی‌دهد.
پوزخندی می‌زنم:

- مثل اینکه گوشتات مشکل دارن.

انتظار دارم مانند دفعات قبل صداهای عجیب و غریبی
از خودش بیرون بیاورد.

برخلاف تصورم سورپرایزم می‌کند و برای اولین بار
صدایش را به وضوح می‌شنوم.
- نباید می‌اومدی.

به جمله‌اش دقت نکردم. فقط ذهنم را متمرکز کردم روی صدایم بم و خش‌دار مردانه‌ش تا به خاطر بیاورم این صدا را قبلاً شنیده‌ام یا نه.

برایم آشنا نیست و تازه حواسم جمع می‌شود که یک جمله بر زبان آورده‌است.
- چی؟

دلم می‌خواهد جمله‌اش را دوباره تکرار کند تا ببینم چه هدفی از این مزاحمت شبانه دارد.
- نباید می‌اومدی.

برای چند لحظه متوجه‌ی منظورش نمی‌شوم اما فقط مدتی کوتاه طول می‌کشد تا حرفش را درک کنم.
ته قلبم خالی می‌شود و او دوباره ادامه می‌دهد.
- حالا که اومدی منتظر مرگت باش.

احساس می‌کنم دیگر قلبی درون سینه ندارم. ریشه‌ای تمام وجودم را دربرمی‌گیرد و گوشی از داخل دستانم سر می‌خورد.

این مزاحم نزدیک من است. خیلی نزدیک و شک ندارم در تمام این روزها مرا زیر نظر داشته و همچنان دارد.

نباید می‌آمدم؟

منظورش جز این روستا و این مزرعه نمی‌تواند باشد؟ چرا نشسته‌ام؟ باید همین الان ساکم را بردارم و از این جهنم دره خلاص شوم.

می‌خواهم همین کار را کنم اما تا بلند می‌شوم پاهایم وسط اتاق خشک می‌زند.

نمیتوانم همینطور یکدفعه و در دل این تاریکی به جاده
بزنم.

از دست خودم کفری‌ام. تشر- می‌زنم عقلت به کار بیانداز
سونا.

شاید طرف من را می‌شناسد. حتما غریبه نیست و از
ترساندن من هدفی دارد؟

به ذهنم فشار می‌آورم و فکری به سرم می‌زند.
این مزاحم از همان روزی که نگین به خانه‌ی ما آمد
پیدایش شد.

چرا زودتر به فکرم نرسیده بود. از دست خودم بیش از
اندازه عصبانی‌م.

مزاحم هرکسی- هست حتما نمی‌خواهد من به ارث
میلیاردی‌م برسم. احتمالا از اعضای خانواده‌ی پدرم
باشد. و می‌داند نگین می‌خواهد حقم را به من بدهد.

برای همین مزاحم شده و می‌خواهد از این روستا بروم.
نباید تسلیم شوم. نباید از این ارث کلون به راحتی بگذرم
و کوتاه بیایم.

نگاهی به گوشی ام می اندازم و آن را خاموش می کنم. دیگر نباید از این مزاحم تلفنی بترسم و بیخود نگرانی به دلم راه بدهم.

نباید او را به هدفش برسانم. من طبق قولم به نگین حداقل یکسال در این روستا می مانم. هیچ خطری نیست که من را تهدید کند.

خودم را با این جملات آرام می کنم و روی تخت دراز می کشم.

خیلی زمان نمی برد که پلک هایم خسته می شود و خواب عمیقی من را در برمی گیرد.

فصل پنجم

با صدای قوقولی خروسی چشمانم باز می شود. صدایش خیلی نزدیک است. بنظر زیر پنجره ی اتاقم ایستاده و یکسره می خواند.

کش و قوسی به بدنم می دهم و بلند می شوم. از طریق موبایلم نگاهی به ساعت می اندازم. هنوز هفت و نیم صبح است.

خمیازه ای می کشم و به طرف پنجره می روم.

پرده را کنار می زنم و پنجره را باز می کنم. از دیدن صحنه ی مقابلم به وجد می آیم. یک دشت بزرگ جلوی چشمانم قرار دارد. با انبوهی از گندم هایی که روی هم چیده شده اند. در دورترین قسمت دشت چند گوسفند دورهم جمع شده اند و ماشین تراکتوری آن طرف تر پارک شده است.

برای چند لحظه احساس می‌کنم به یک تابلوی نقاشی
بی‌نقص زل زده‌ام. کاش استعداد نقاشی داشتم تا این
تصویر زنده‌ی طلایی رنگ را روی بوم ثبت می‌کردم.
در عوض چند عکس با گوشی موبایلم می‌گیرم تا بعد برای
لیدا بفرستم و او هم از راه دور ببیند و کیفش را ببرد.
باورم نمی‌شود روزی فرا رسیده که من مجبور باشم در
چنین جایی برای مدتی زندگی کنم.
برایم شبیه یک افسانه است. افسانه‌ای زیبا که دلم
نمی‌خواهد تمام شود.

بالاخره از اتاق دل می‌کنم و بیرون می‌روم. سر و صدایی
نمی‌شنوم و احتمال می‌دهم بچه‌ها هنوز خواب باشند.

باید از نگین ساعت خواب و بیداری آن‌ها را بپرسم.
از همه سخت‌تر نزدیک شدنم به بچه‌هاست. امیدوارم
خیلی زود با من احساس صمیمیت کنند.

روی ایوان می ایستم و نگاهم را سمت خانه‌ی سرایداری می دوزم. برق بیرون محوطه خاموش است. هرچه چشم می چرخانم سبزعلی را در حیاط نمی بینم.

هرچند آدم خشک و زمختی بنظر می رسد اما می توانم در مورد بچه‌ها و کارم سوالاتی از او بپرسم.

همین که سمت حیاط راه می افتم ماشین جیب قرمزی وارد می شود و جلوی ساختمان توقف می کند.

روی اولین پله می ایستم و کمی بعد مرد جوانی از پشت فرمان پیاده می شود. نگاه غریبه‌اش رو به من خیره می ماند و با کمی مکث سرتاپایم را برانداز می کند. بیشتر از سی و سه چهار سال ندارد. موهای بلند مشکی دارد و کمی از آن را پشت سرش بسته و پیراهن چهارخانه‌ی آبی آستین‌داری روی شلوار جینی به همان رنگ پوشیده است.

از روی صندلی‌های عقب ماشینش چند نایلون پلاستیکی بیرون می آورد و سمتم قدم برمی دارد.

نزدیکم که می رسد ناخواسته سلامی می کنم و او هم جواب می دهد.

نیم نگاهی به داخل خانه می اندازد و دوباره رو به من می کند.

- شما سرپرست جدیدین؟

از اینکه با صورتی نشسته جلوییش ایستاده ام حس خوبی ندارم. تازه یادم می افتد موهایم را هم شانه نکرده ام و وضع نامناسبی دارم.

از این همه خنگی م حرص می خورم اما دور از ادب می دانم اگر به این مردی که انگار خیلی هم نا آشنا نیست جوابی ندهم.

- بله سونا هستم. سونا شاهی.

لبخندی کمرنگ روی لبش می نشیند.

- منم البرزم.

نامش را قبلا از دهان عمه نگین شنیده بودم.

کمی موشکافانه نگاهش می‌کنم و دوباره نظری هم به جیب قرمزش می‌اندازم.

به او نمی‌آید اهل روستا باشد. اما دلم می‌خواهد بدانم چطور با نگین آشنا شده و با خانواده‌ی پدری‌م چه ارتباطی دارد؟

از کنارم رد می‌شود و من هم چاره‌ای ندارم جز اینکه دنبالش حرکت کنم.

دوباره به حیاط چشم می‌دوزم. سبزی علی را باز هم نمی‌بینم.

نمی‌دانم چرا از او خوشم نمی‌آید.

البرز وارد یکی از اتاق‌ها می‌شود. با دیدن آشپزخانه‌ی مجهز دهانم از تعجب باز می‌ماند.

دیوارها کابینت شده و سینک ظرفشویی دارد. میز بزرگ ده دوازده نفری هم وسط آشپزخانه نظرم را جلب می‌کند. روی کابینت‌ها می‌توانم پلوپز، آبمیوه‌گیری، چایساز و سرخ‌کن و هرچیزی را که فکر نمی‌کردم در این جای دور افتاده در دسترسم باشد را ببینم.

البرز از داخل پلاستیک‌ها شیشه‌ی مربا و شکلات
صبحانه و بسته‌ی پنیر و کره را بیرون می‌آورد.

-وسایل صبحونه تموم شده بود.

- ممنون. از این به بعد خودم می‌گیرم.

نگاهم می‌کند و گوشه‌ی لبش به لبخند تلخی بالا می‌رود.

منظورش را نمی‌فهمم اما حس خوبی ندارم که بقیه
بخواهند با رفتارشان تمسخرم کنند.

- حرف عجیبی زدم؟

نگاهش را به من می‌دوزد.

اینطور که پیدا است برای گفتن حرفی مردد است.

پوزخندی مانند خودش تحویلش می‌دهم و می‌گویم:

- عمه نگین بهم کارت بانکی داده که گفته خرج بچه‌ها هرماه واریز میشه. فکر نمی‌کنم یاد گرفتن این اطراف هم نهایت بیشتر از دو سه روز وقتمو بگیره.

دوباره نیش‌خندی تحویل می‌دهد. دلم می‌خواهد چشم ببندم روی خانومی و کله‌اش را بکنم.

-بهتره اون کارتو بدین سبزه‌علی خودش خریدا رو انجام بده. شما حواستون فقط به بچه‌ها باشه.

دوباره لب‌خندی می‌زند که این بار شباهتی به نیش‌خند ندارد اما لحن دستوری‌ش را در صحبت‌هایش نمی‌توانم نادیده بگیرم.

خریدها را با دست یکی‌یکی داخل کابینت می‌گذارد و من هم حس کنجکاوی‌م از حضورش را نادیده نمی‌گیرم.

- شما اینجا چیکاره‌ین؟

خودش را به نشنیدن زده است. کارش را که تمام می‌کند در کابینت را می‌بندد و نگاهی به ساعت مچی‌ش می‌کند.

- فکر کنم بچه‌ها باید بیدارشن کم‌کم.

بچه پررو. خیال کرده اگر جواب ندهد دست از سرش برمی دارم.

- جواب سوال منو ندادین؟

در چشمان سیاهش کوچکترین ملایمتی نمی بینم. از سوالم پشیمانم. می توانستم این را بعد از نگین پرسیم. اما آب ریخته شده که دیگر برنمی گردد.

- من مدتی که کسی نبود مراقب بچه ها بودم.

پس به خودش زحمت داد تا جواب سوالم را بدهد. هرچند این جواب باب میل نیست. چون نگین هم قبلا در موردش همین را گفته بود.

نمی دانم دوست داشتم چه چیزی از دهانش بشنوم. حس می کنم ناگفته های زیادی وجود دارد که من از آن بی خبرم.

- بچه ها رو من باید بیدار کنم؟

سریع موضوع حرف را عوض می کنم تا فضای بین ما سردتر از چیزی که هست نشود.

- بنظر میاد خیلی با وظایفتون آشنا نیستین؟
 خدا می داند وقتی اینطور با غرور و جبهه گیری در مقابلم
 حرف می زند سرم تا چه اندازه داغ می شود.
 نگین با خودش چه فکری کرده بود؟ که بیایم مقابل این
 کوه غرور بایستم و در مقابل لحن پرتمسخر و
 دستوری ش لال مونی بگیرم؟
 - بله؟

دوباره از همان نیشخندها تحویل می دهد و با کمی اخم
 که چاشنی ابروهایش کرده می گوید:
 - بله بچه ها باید سر ساعت هشت بیدارشن و این
 وظیفه ی شماست که بیدارشان کنید. در ضمن بهتر
 قبل از رفتن به اتاق بچه ها یه آبی به صورتتون بزنید
 و یه شونه هم به موهاتون.

خون با سرعت بالایی زیر پوست تنم می دود. گونه های
 گرگرفته ام حالا به کله ی داغم اضافه می شود. هیچ وقت تا
 آن روز جلوی کسی- شخصیتم زیر سوال نرفته بود. از

دست خودم کفری و عصبانی م و می توانم خشم انبار شده
در درونم را سر خودم خالی کنم.

لب‌هایم را با حرص روی هم می فشارم و به قصد خروج از
آشپزخانه پشتم را به البرز می کنم. در همین حین در دلم
امیدوارم یک روز جایی رفتار توهین آمیز امروزش را تلافی
کنم.

- خانم شاهی.

پاهایم جلوی در آشپزخانه از حرکت می ایستد. در شان
من نیست که وقتی صدایم زده است نشنیده‌اش بگیرم.
- بهتره قبل از هرچیزی تکلیفتونو با خودتون مشخص
کنید.

به گوش‌هایم اعتماد نمی‌کنم. مردک انگار اول صبح وقت خوبی را برای بحث بیخود و خالی کردن عقده‌هایش پیدا کرده است.

دیگر کوتاه نمی‌آیم و مانند خودش اخم می‌کنم.
- متوجه‌ی منظورتون نمی‌شم.

چند قدمی سمتم برمی‌دارد و کمی نگاه خرج صورتم می‌کند.
- اگه قراره اینجا نمونید و زود برین خیلی با بچه‌ها صمیمی نشین.

یک لنگه از ابرویم را بالا می‌اندازم. اینطور که مشخص است روی بچه‌ها تعصب خاصی دارد.

- کی گفته که قراره زود برم؟ من قبلا حرفامو با خانم شاه‌ی زدم. یکسال قراره باشم.
نمی‌تواند جلوی نیشخندش را بگیرد.

- واقعا رو حرفتون می‌مونید؟

- چرا فکر می‌کنید نمی‌مونم؟

- چون بقیه هم همین حرفارو زدن. که کار با بچه‌ها رو دوست دارن، از محیط اینجا خوششون اومده و... ولی خب همشون کمتر از دو ماه طاقت آوردن.

به نرمی می‌خندم و جوابی می‌دهم که خیال او را راحت کنم.
 - ببینید من این همه راهو نیومدم که زود برم. در مورد
 هوای سرد اینجا هم بگم که من کلا آدمی گرمایی
 هستم و مشکلی با جغرافیای این منطقه ندارم.

از جوابم کمی جا می‌خورد.

- هوای سرد؟

سری به تایید تکان می‌دهم.

- بله عمه نگین گفت که اینجا هواش سرده و منطقه‌ی
 خشکیه و بقیه نتونستن دووم بیارن.

و می‌خندم و اضافه می‌کنم.

- دیگه شرایط من که نباید از بچه‌ها سخت‌تر باشه.
 وقتی اونا نتونستن منم حتما می‌تونم.

با کمی مکث و خیره در نگاهم می‌گوید:

- به شما گفتن بقیه بخاطر هوای سرد اینجا طاقت
 نیاوردن و رفتن؟

سوال بعدی‌ش نگرانم می‌کند. دهانم را باز می‌کنم حرفی
 بزنم اما چیزی برای گفتن ندارم.

سکوتش که کمی طولانی می شود تاب نمی آورم.
- مگه دلیل دیگه ای داره؟

پوزخندش روی اعصابم راه می رود. خودم را جلوی خشمم
کنترل می کنم و دوباره می پرسم:

- مشکل اونا چی بوده؟

- دوست داری بدونی؟

اول صبح حوصله ی بیست سوالی ندارم. این مردک هم
خوب نقطه ضعفم را پیدا کرده است.

دست هایم را روی سینه جمع می کنم.

- بله می خوام بدونم.

نفسش را آهسته بیرون می دهد و دوباره سمتم می آید.
حالا فاصله اش با من به کمتر از دو سه قدم می رسد.

- اونا ادعاش داشتن شب ها از طبقه ی بالا صدا می شنون.

- صدا؟ چه صدایی؟

- شما دیشب چیزی نشنیدین؟

- نه.

و با انگشت اشاره‌م جهت بالا را نشان می‌دهم.

- از همین طبقه‌ی بالا که گلدونای رنگی و گلای قشنگی
داره؟

لبخند محوی روی لب‌هایش می‌نشیند.

- از اون گلا خوشتون اومده؟

لبخندش به لب‌هایم سرایت می‌کند.

- آره خیلی قشنگن.

لبخندش رنگ می‌گیرد. از فکری که به ذهنم می‌رسد
چشمانم گرد می‌شود.

- نکنه اون گلا کار شماست؟

ابروهایش را بالا می‌اندازد و با چهره‌ای حق به جانب
می‌گوید:

- عجیبه؟

ناخواسته پوزخند می‌زنم:

- اصلا بهتون نمیام.

- لابد به سبزعلی میاد.

از جوابش با صدای بلند می خندم. جوری نگاهم می کند که سریع می گویم:

- اون که فکر نکنم اصلا سمت گل و درخت بره.

- چطور؟

- یه جوریه.

فوری اخم می کند.

- بهتره در مورد آدما زود قضاوت نکنید.

چه یبس. صلاح می بینم بیشتر از این انجا نایستم تا مجبور باشم با او همکلام شوم.

- من می رم بچه ها رو بیدار کنم.

لبخندی می زند و انگار که می خواهد شریک مزاحم را از سر خودش وا بکند می گوید:

- خوشحال میشم زودتر برید این کارو بکنید.

فصل ششم

پشت در اتاقی که می‌دانم بچه‌ها داخلش هستند می‌ایستم. نفسم در نمی‌آید و کمی استرس دارم. مانده‌ام در لحظات اول چگونه با آن‌ها رفتار کنم.

هیچ‌وقت بچه‌ی کوچکی دورو بر زندگی من نبوده است. با خودم روراست هستم و مطمئنم که در برقراری ارتباط با آن‌ها ممکنه با شکست روبه‌رو شوم. اما این چیزی نیست که بخواهم. پای یک ارث میلیاردی وسط ماجراست و من راه برگشتی ندارم.

آب دهانم را قورت می‌دهم و نگاهی به حیاط می‌اندازم. سبزعلی پیدایش نیست و این غیبت طولانی‌ش کمی شک به دلم می‌اندازد.

برمی‌گردم و آهسته در اتاق را باز می‌کنم. اینجا باید کمی از آن استعداد بازیگری‌م استفاده کنم و در قالب نقش یک معلم مهربان و لبخند به لب فرو بروم.

همه‌ی بچه‌ها روی تخت خوابیده‌اند. دو تخت سمت چپ و سه تخت در سمت راست به موازات یکدیگر قرار دارند. اتاق دارای دو پنجره است که پرده‌های عروسی پوشانده شده است. گوشه‌ای از اتاق میز تحریر بزرگی قرار داد که دو طرفش صندلی چیده‌اند. روی میز می‌توانم تعدادی کتاب و دفتر ببینم. چند تایی مداد رنگی هم روی میز و زیر آن پخش و پلا هستند. با لبخند کمرنگی سمت میز می‌روم و مدادهای رنگی را جمع می‌کنم و کنار هم می‌گذارم.

نگاهم را با مکث سمت تخت‌ها برمی‌گردانم و گویی صاف می‌کنم.

- بچه‌ها... بچه‌ها سلام... نمی‌خوانی بیدار شین.

از سمت راست یکی از بچه‌ها تکانی زیر پتویش می‌خورد و من جهت نگاهم را همان سمت نگه می‌دارم.

- صبح بخیر... معلم جدید او آمده بچه‌ها... نمی‌خوانی بلند شین. دوست دارین با هم آشنا بشیم؟

همان بچه‌ای که زیر پتو تکان خورده بود زودتر از بقیه سرش را از زیر پتو بیرون می‌کشد. با دیدن دختر بچه‌ای با موهای روشن و صورتی گرد و سفید لبخندم پررنگ می‌شود.

- سلام کوچولو...خوبی؟

اخمی روی صورت کوچکش می‌نشیند و جوابی نمی‌دهد. کمی به جلو قدم برمی‌دارم و نزدیک تختش می‌شوم.

- اسمت چیه؟

بچه‌ی دیگری از کنار تخت بغلی‌ش سر بلند می‌کند و زبانش را برایم بیرون می‌آورد. برخلاف دختر اولی او موهای مشکی و چشمان سیاه درشت دارد.

دختر موطلاپی با صدای بلند می‌گوید:

- ما تورو نمی‌خوایم...ما تو رو نمی‌خوایم.

شوکه می شوم و قبل از اینکه حرفی بزنم از سه تخت سمت چپ سه پسر- بچه نیم خیز می شوند و همزمان با دختر بچه ی موطلاپی داد می زنند:

- ما تو رو نمی خوایم... ما تو رو نمی خوایم.

زبانم بند آمده است و با چشمانی گرد و حالتی بهت زده و گیج به آن ها خیره می مانم.

انتظار چنین برخوردی را از بچه ها نداشتم و روز اول حسابی توی ذوقم خورده است.

سعی می کنم به خودم مسلط شوم و بی اعتنا به صدای بلندشان و جو متشنجی که در فضای اتاق راه افتاده آرامشان کنم.

- بچه ها تورو خدا ساکت... چرا منو نمی خواین؟

توجه ای به حرفم نشان نمی دهند و از این همه سر و صدا و یکسره گفتن جمله ی ما تورو نمی خوایم درمانده شده ام. نمی دانم چه کار کنم. صدایشان بیش از اندازه بلند است و حسابی توی مخم رفته است. دلم می خواهد تلخی کنم و

سرشان فریاد بکشم اما نگرانم اوضاع از این هم بدتر شود.

کلافه و عصبی وسط اتاق ایستاده‌ام که یکدفعه در باز می‌شود و البرز داخل می‌آید.

با ورود به موقع البرز همه‌ی بچه‌ها ساکت می‌شوند و نگاهشان را به او می‌اندازند. دختر موطلاپی با گفتن اخ جون بلندی از تختش پایین می‌پرد و سمت البرز می‌دود.

- عمو ابوز

از اینکه نمی‌تواند البرز به درستی خطاب کند خنده‌ام می‌گیرد اما عصبانیت شدید درونی‌م اجازه نمی‌دهد لب‌هایم کش پیدا کند.

البرز دستی به موهای دخترک می‌کشد و با خوشرویی از او استقبال می‌کند.

- چی شده خورشیدجان؟ چرا سروصدا می‌کنید؟

چه اسم برازنده‌ای. رنگ طلایی خورشید با چهره و موی
این دخترک همخوانی عجیبی دارد.
دخترک با انگشتش به من اشاره می‌کند.
- این بره از اینجا.

البرز نگاهی به من می‌کند و دوباره خورشید را مخاطبش
قرار می‌دهد:

- این خانم اسمش خاله سوناست.

و رو به بقیه‌ی بچه‌ها می‌کند.

- ایشون قراره از این به بعد مراقب شماها باشه
بچه‌ها. رفتارتون درست نیستا.

یکی از پسرها که صورتی سبزه دارد با ترشروی جلوی می‌آید.
- ما فقط تورو می‌خوایم عمو ابوز.

چه جالب! انگار هیچکدامشان نمی‌تواند نامش را درست
تلفظ کند.

- بچه‌ها من که همیشه نمی‌تونم اینجا باشم. خودتونم
که این می‌دونین.

خورشید دوباره ملتمس نگاهی به البرز می‌کند.

- عمو نرو. ما اینو دوست نداریم.
- لب‌هایم آویزان می‌شود و البرز اخم کمرنگی به صورتش می‌نشانند.
- آگه من اینجا باشم بعد بچه‌های مریضو کی آمپول بزنه؟
- ابروهایم بالا می‌روند؟ آمپول زدن هم بلد است؟
- بلند می‌شود و رو به من با سر اشاره به بیرون می‌کند.
- ناچار پشت سرش راه می‌افتم و هردو از اتاق خارج می‌شویم.
- البرز نفسی می‌گیرد و با مکث می‌گوید:
- بچه‌ها چون معلمای قبلی شون زود از اینجا رفتن یکم آزرده خاطر شدن اما زود بهتون عادت می‌کنن.
- نگران نباشید.
- پوزخندی می‌زنم و می‌گویم:
- فعلا که طاقت دل کندن از شما رو ندارن.
- لبخندی از روی بدجنسی و خباثت می‌زند و می‌گوید:
- حسودی کردن خوب نیستا خانم شاهی.
- عجب! دوباره شده بودم خانم شاهی.

- دقیقا به چی باید حسودی کنم؟ شاید الان بچه‌ها فقط بخ شما توجه کنن اما مطمئن باشید منم جامو تو دلشون باز می‌کنم.

لبخندی به لب‌هایش می‌نشیند.

- آفرین... منم همینو می‌خوام.

سمت پله‌های ایوان که می‌رود می‌گوید:

- کاری داشتین زنگ بزنین. اگه بخاریا خوب کار نکرد. ابگرمکن مشکلی داشت. قفلی چیزی شکست. یا یکی از بچه‌ها دل دردی چیزی داشت حتما باهام تماس بگیرید. خلاصه هرکاری

- اون وقت شما همه‌ی این کارا رو بلدین؟

دوباره به رویم لبخند می‌زند.

- من همه کاری بلدم.

کتانی‌هایش را که پوشید سمت جیپش حرکت می‌کند. یکدفعه چیزی یادش می‌افتد.

- من که شماره‌تونو ندارم.

برمی‌گردد و با حفظ همان لبخند می‌گوید:

- از بچه‌ها بگیرین. اونا بلدن.

سوار جیب قرمزش می شود و من همان لحظه در دلم می خواهم که یک روز در دل این طبیعت سوار ماشینش بشوم.

تمام روز بچه ها سرناسازگاری می گذارند. صبحانه کم می خورند و پسرها یکی در میان برایم زبان بیرون می آورند. خورشید از قصد یا به عمد شیشه ی مربا را روی میز خالی می کند و آن یکی دختر که فهمیده ام نامش ساحل است کره را به لباسش می مالد. پسرها هم بلند حرف می زنند و مدام به میز می کوبند. اگر چاره داشتم یک بلای سرشان می آوردم. حیف که می ترسم به گوش نگین یا البرز برسد و آن وقت دست از پا درازتر مجبور به برگشت شوم.

میز با را با کلی مکافات تمیز می کنم و خیالم راحت است حداقل بچه ها قانع شده اند در حیاط بازی کنند. از ساحل خواستم قبل از رفتن لباسش را عوض کند. قبول نکرد و خودم پیش قدم شدم برای درآوردن پیراهن گلدار

آبی رنگش. اما همین که دستم را جلو بردم با هردو دستش محکم بر پشت دستانم کوبید. جوری که به شدت درد گرفت. باورم نمی شد بچه‌ای به آن سن و سال دست‌های پر قدرتی داشته باشد.

از رفتارش به شدت بدم آمد و در دلم به جهنمی نثارش کردم و اجازه دادم به حال خودش باشد. ظرف‌ها را که می‌شویم تازه کمی نفسم سرجایش می‌آید. شاید بد نباشد تا چند روزی از البرز کمک بگیرم.

به سرعت پشیمان می‌شوم. نمی‌خواهم پیش خودش فکر کند عرض‌های نگه‌داری از چند کودک را ندارم. به ایوان که می‌روم. سبزعلی را در حیاط می‌بینم. کنار بچه‌ها ایستاده و با اخمی که بر پهنای صورت دارد به بازی آن‌ها نگاه می‌کند.

نگاهش که به من می‌افتد دلم خالی می‌شود. نگاهش بوی ترس می‌دهد. از آن دسته آدم‌هایی ست که حس می‌کنی ارث پدرشان را از تو طلب دارند.

کفشم را می‌پوشم و از پله‌های ایوان پایین می‌روم. نگاهم به سمت راست کشیده می‌شود. به دشت گندمزار که آن

طرف سیم‌های خاردار قرار داد. بد نیست عصر بچه‌ها را راضی کنم تا به دشت برویم.

خیره به گندمزار هستم که متوجه می‌شوم سبزعلی به طرفم می‌آید. هر قدمی که سوی من برمی‌دارد انگار با تیزی چاقویی به جان قلبم افتاده است.

مقابلم که می‌ایستد نفسم کامل بند آمده است.

- برای چی بچه‌ها رو تنها فرستادی حیاط؟

تا به خودم بیایم و بخوام جوابی به سوالش بدهم ادامه می‌دهد.

- تو مسئول بچه‌ها هستی باید چهارچشمی حواست به اونا باشه.

همین یکی را کم داشتم. مردک طلبکار.

- خودشون خواستن بیان.

تن صدایش کمی بالا می‌رود.

- ولی خودتم باید باهاشون بیای.
 - به خوبی می توانم خشم و عصبانیت را در چهره اش ببینم.
 - حالا مگه چی شده؟
 - اگه یکیشون بلایی سرش بیاد من تورو مقصر می دونم.
 - و انگشت اشاره اش را مستقیم به طرفم می گیرد.
 - از این که در این موقعیت ناخواسته قرار گرفته ام به شدت عصبانی ام.
 - فکر کنم زیادی دارین شلوغش می کنین.
 - سبزعلی جلوتر می آید و ناخداگاه با هر قدمش من هم با گام هایی رو به عقب از او فاصله می گیرم.
 - من از آدم هایی مثل تو متنفرم.
- با اینکه از نگاهش می خواندم حاضر نیست ریختم را تحمل کند اما انتظار نداشتم به راحتی اعتراف کند.
- دندان هایم از شدت خشم بهم کلید می شود. با اینکه فکم منقبض شده اما نمی توانم جوابش را مانند خودش رک و صریح ندهم.
- چه حس مشترکی آقای سبزعلی.

از جوابم کمی جا می خورد.

- نکنه شما معلمای قبلی رو از اینجا فرار دادین؟ چون با این اخلاق گندتون آگه می موندن جای تعجب داشت.

تا می خواهد جواب بدهد ساحل صدایش می زند.

- عمو سبزی توپمون افتاد بالای درخت.

نگاهش برق نفرت عجیبی دارد. از این مرد می ترسم اما نباید به روی خودم بیاورم. مانند خودش همینطور توی صورتش زل زده ام.

یکی از پسرها می گوید:

- بده دیگه عمو. دست ما نمی رسه.

عاقبت نگاهش را می گیرد و پشتش را به من می کند.

در دلم می گویم:

مردک عوضی.

وقتی به بچه‌ها پیشنهاد رفتن به گندمزار را می‌دهم خوشحال می‌شوند و یک هورای دسته‌جمعی می‌کشند. از ته دلم خدا را شکر می‌کنم که قدم اول را خوب برداشته‌ام. صبحانه که درست و حسابی نخورده بودند. تصمیم می‌گیرم کمی فرنی درست کنم و قبل از ظهر به خورد بچه‌ها بدهم که اگر آماده شدن ناهار طول کشید گرسنه نشوند.

فرنی آماده را داخل دیگی بقچه‌پیچ می‌کنم و تعدادی ظرف لاک‌ی و چند قاشق برای خوردن برمی‌دارم. همراه بچه‌ها از محوطه‌ی حیاط خارج می‌شویم. تا لحظه‌ی آخر نگاه چپ‌چپ و اخموی سبزعلی دنبال ما کشیده می‌شود.

این بار کاملاً بی‌اهمیت هستم. معتقدم بی‌محلی به این طور آدم‌ها بهترین جوابی‌ست که می‌توانند بگیرند.

از مسیر خانه تا گندمزار راه طولانی نیست اما بین گلهای وحشی که در مسیر قرار دارند چندباری تیغ‌های گرد و تیز از روی شلوارم خودشان را توی قوزک پایم فرو می‌کنند.

نمی‌توانم آخر نگویم و برای کندن این تیغ‌های مزاحم خم نشوم. بچه‌ها که متوجه می‌شوند به من می‌خندند و دم گوش هم پچ‌پچ می‌کنند.

رفتارشان عصبی می کند اما حرفی نمی زنم. حالا که کمی با من راه آمده اند بهتر است با برخورد تندی دوباره میانمان فاصله نیاندازم.

بقچه را روی زمین می گذارم و تیغ ها را با حوصله از روی شلوارم بیرون می کشم.

در قدم های بعدی مواظب هستم تا جای درست تری قدم بردارم.

به گندم زار که می رسیم زیر درخت گردوی بزرگی زیرانداز حصیری پهن می کنم و بقچه ی دیگ و سبد کوچک ظرف ها را روی آن می گذارم. بچه ها با نگاه خیره به من زل زده اند و وقتی اولین نفر خودم روی زیرانداز جایی برای نشستن پیدا می کنم از آن ها می خواهم روبه رویم بنشینند. به حرفم گوش می دهند و لبخندی بر لبم جان می گیرد.

- خب دیگه وقتشه خودتونو معرفی کنید تا بهتر همدیگرو بشناسیم.

قبل از همه خورشید می گوید:

- معلمای قبلی نمی داشتن بیایم اینجا.

به رویش لبخندی می زنم.

- اینجا رو دوست داری؟

سری به تایید تکان می دهد.

- اوهوم ولی گاهی با سجاد می اومدیم یواشکی گردو می چیدیم.

رو به پسرها می کنم.

- کدومتون سجادین؟

پسری که موهایش را تقریبا از ته تراشیده دستش را بلند می کند.

- منم.

بالاخره اسم یکی از پسرها را فهمیده ام.

- هوای به این سردی چرا موها تو زدی؟

به جای سجاد پسر سمت راستی ش دستش را بالا می گیرد.

- خانم اجازه. شپیش داشت.

با حرف پسرک بقیه زیر خنده می زنند جز خود سجاد که با لب‌هایی آویزان سرش را پایین می اندازد.

درک می کنم که چقدر جلوی بقیه خجالت زده شده است.

رو به بقیه با جدیت می گویم:

- بچه ها این موضوع خنده نداره.

همه به سرعت ساکت می شوند و سجاد با چشمانی متعجب سرش را بالا می گیرد و به من زل می زند.

- این اتفاق ممکنه برای هرکسی پیش بیاد. اتفاقا سجاد کار خیلی خوبی کرد که موهاشو زد می دونین چرا؟

بچه ها سری به علامت ندانستن به چپ و راست تکان می دهند.

- چون حتما نگران شماها شده بود. سجاد موهاشو زد تا شپشا از سرش برن بیرون و به شماها انتقال پیدا نکنه.

ساحل دستش را بالا می گیرد.

- مگه شپشا از موهای سجاد می اومدن تو سر ما؟

با لبخندی نگاهش می کنم و سر تکان می دهم.

- بله... اما چون سجاد شماها رو دوست داشت زود رفت موهاشو زد. پس سجاد یه قهرمانه.

همه‌ی بچه‌ها با کنجکاو‌ی به یکدیگر نگاه می‌کنند حتی سجاد که انتظار نداشته من از او یک قهرمان بسازم.

- بچه‌ها بهتره به جای اینکه به دوستتون بخندین تشویقش کنید که کار درست رو انجام داده.

بچه‌ها بلافاصله بعد از حرفم سجاد را تشویق کردند و من به خوبی برق شادی را در چشمان گرد سیاهش دیدم.

- حالا کی موهاتو زده؟ خودت؟

سجاد جواب می‌دهد:

- نه عمو البرز موهامو زده. موهای رضا و حسینم اون کوتاه می‌کنه.

ابروهایم بالا می‌روند.

- پس واقعا همه‌کاره‌س.

بعد از اینکه بچه‌ها کمی بازی می‌کنند صدایشان می‌زنم تا برایشان فرنی بریزم. همه با اشتیاق مشغول خوردن هستند و من ته دلم راضی‌م که موفق شدم خودم را به آنها نزدیک کنم.

- بچه‌ها یه سوال پرسم؟

نگاهم می کنند و من بلافاصله سوالی که مانند خوره به
جانم افتاده است را از آنها می پرسم. شاید می خواهم از
زیر زبانشان حرف بکشم تا بدانم البرز دروغ گفته یا نگین.

- معلمای قبلی چرا از اینجا رفتن؟

خورشید سریع تر از بقیه جواب می دهد:

- چون می گفتن شبا هیولا می بینن.

ابروهایم درهم گره می خورد:

- هیولا؟

حسین که با اشتها فرنی ش را می خورد سری تکان می دهد و
می گوید:

- آره اونا می گفتن هیولا نصف شب صداشون می زنه.

- شما هم اون هیولا رو دیدین؟

ساحل با اخم می گوید:

- عمو ابوز می گه هیولا وجود نداره.

- حرف البرز را تایید می‌کنم.
- عموت راست گفته.
- خورشید با دلخوری می‌گوید:
- پس چرا معلمای ما رفتن؟
- شاید دلیل دیگه‌ای داشته.
- حسین دست‌هایش را جمع می‌کند و لب برمی‌چیند:
- اونا حتما از ما خوششون نمیومد که رفتن.
- دهان باز می‌کنم حرفی بزnm تا ذهنش را از این افکار دور کنم. اما نگرانم حرفی بزnm تا اوضاع بدتر شود.
- سریع بحث را عوض می‌کنم.
- بچه‌ها برین یکم دیگه بازی کنین. زود باید برگردیم.
- خورشید هیجان زده می‌پرسد:
- خانم میشه وقتی برگشتیم نقاشی بکشیم؟
- از سوالش خنده‌ام می‌گیرد.
- آره، ولی یه شرطی داره.
- همگی یکصدا سوال می‌کنند.
- چه شرطی.

- دیگه بهم نگین خانم. اینجوری احساس می کنم چهل-
پنجاه سالمه.

بچه ها ریز ریز می خندند و لبخند گشادی هم به لب های
من می آید.

- منو خاله سونا صدا بزنین.

ساحل دستش را بالا می گیرد.

- اسمتون خیلی قشنگه.

از صداقت کلامش خوشم می آید با لبخند دستی به
موهای بلند سیاهش می کشم.

- ممنون ساحل جون.

بچه ها به میان دشت برمی گردند و هرازگاهی یک بازی را
انتخاب می کنند. گاهی گرگم به هوا و گاهی هم وسطی.

میل عجیبی دارم در موردشان بیشتر بدانم. اینکه از کی
اینجا زندگی می کنند و چطور با نگین آشنا شدند و سر از
این خیریه درآورده اند. شاید همگی آنها اهل همین روستا
هستند و فقط پدر و مادرشان در قید حیات نیستند.

فعلا جلوی کنجاویم را می گیرم. به اندازه ی کافی وقت
برای فهمیدن این موضوع دارم.

نزدیک عصر— به خانه برمی گردیم. بچه ها حسابی عرق کرده اند و این اجازه را می دهیم تا نوبتی به حمام بروند. سبز علی گوشه ی حیاط ایستاده و با تبر تکه های بزرگ چوبی را خرد می کند. تنها بودنش برای من عجیب نیست چون حتما با این اخلاق تندش هیچکسی— حاضر نشده همسرش شود. شاید بدبختی را مجبور کرده اند زنش شود و بعد از مدتی طلاق گرفته و جاننش را نجات داده است. می توانم به خوبی نگاه دلخور و اخمومیش را روی خودم احساس کنم.

برمی گردم به آشپزخانه و از داخل فریزر دنبال چیزی برای درست کردن شام می گردم. سبزی کوکو انتخاب راحتی ست و زود هم آماده می شود.

بچه ها بعد از حمام با کشیدن نقاشی مشغول هستند. به آن ها گفته ام هرکسی— نقاشی ش بهتر باشد پیش من جایزه دارد.

باید تلاش کنم به من عادت کنند و مرا مانند یک دوست صمیمی ببینند.

شام را آماده می‌کنم و قبل از اینکه بچه‌ها را صدا بزنم گوشه‌م زنگ می‌خورد.

با دیدن شماره‌ی مامان لبخندی بر لبم می‌نشیند و جواب می‌دهم.

- سلام مامان.

صدایش کمی گرفته و خسته بنظر می‌آید.

- سلام سوناجان.

نگران‌ش می‌شوم.

- خوبی مامان؟

- اره خوبم عزیزم. ولی دلم پیش توهه.

خیالش را بابت خودم راحت می‌کنم.

- من جام خوبه مامان. بچه‌ها رو امروز بردم بیرون خیلی خوش گذشت.

آرام می‌خندد:

- چطوری؟ کار کردن که باهاشون سخت نیست؟

با اینکه می دانم راه طولانی و سختی در پیش دارم اما نفسم را رها می کنم و می گویم:

- همه ی این روزا می گذره مامان. به تهش فکر کن.
- باور کن اون پول برای من هیچ ارزشی نداره.
- اخمی میان ابروهایم می دود.
- اما برای من خیلی مهمه. بعدشم فقط با فکر کردن به اون همه پوله که می تونم راحت اینجا دووم بیارم.
- باشه. می خواستم حالتو پیرسم. مراقب خودت باش.
- تو هم همینطور. زیاد خودتو با کار خسته نکن.

تماس را که قطع می کنم از آشپزخانه بیرون می آیم و بچه ها را برای شام صدا می زنم. میان چارچوب در نگاهم به سبزعلی می افتد. هنوز هم با تبر بخ همان تکه چوب می کوبد. این بار که سرش را بالا می آورد. چشمان برق عجیبی دارند.

نفسم پشت گلویم می ماند و برای چند لحظه راه تنفسم
بند می آید.

با آمدن بچه ها حواسم پرت می شود و چشمان سبزعلی را
فراموش می کنم.

هرچه به این پهلوی و آن پهلوی می چرخم خوابم نمی برد.
برخلاف شب قبل خواب از چشمانم فراری شده است.
از طبقه ی بالا صدای عجیبی می شنوم. انگار کسی دارد
روی کف چوبی آنجا قدم می زند. با نگرانی لحافم را کنار
می زنم و لبه ی تخت می نشینم. مطمئن هستم پیش از
اینکه به اتاق برگردم تمام بچه ها به خواب رفته بودند.
نکند یکی از بچه ها شب گردی دارد و در خواب راه می رود.
با ترس بلند می شوم و سمت در می روم و در همین حین
فکر می کنم اگر اینطور بود حتما البرز به من می گفت. اما
شاید یادش رفته است. کمی مکث می کنم تا شاید صدا
قطع شود اما صدای قدم ها از دفعات پیش بیشتر و
بلندتر می شود.

طاقت نمی آورم و از اتاق بیرون می روم. هوای بیرون به
شدت سرد است و سوز شدیدی به صورتم پرتاب

می‌شود. اول سمت اتاق بچه‌ها می‌روم و در را باز می‌کنم. همگی آن‌ها خواب هستند. فکر می‌کنم بهتر است به البرز بگویم اتاق خواب دخترها را از پسرها جدا کنیم. اینطوری بهتر است.

در را می‌بندم و خودم را نزدیک پله‌ها می‌رسانم که به طبقه‌ی دوم راه دارد.

هنوز هم صدای پا می‌شنوم و ضربات کوتاهی که انگار به دیوار کوبانده می‌شود. با اینکه کمی ترسیده‌ام اما نمی‌توانم بی‌اهمیت باشم و به اتاق برگردم. با این صدا هم به هیچ‌وجه خوابم نمی‌برد. آن هم من که به کوچکترین صدایی حساسیت دارم.

آهسته از پله‌ها بالا می‌روم. هیچ برقی روشن نیست و تمامی اتاق‌ها در تاریکی محضی فرو رفته‌اند.

از اینکه تنها تا آنجا آمده‌ام. پشیمان می‌شوم.

دوباره سعی می‌کنم به اطراف نگاه کنم اما کسی— را نمی‌بینم. البته تاریکی بیش از حد این اجازه را به من نمی‌دهد.

آب دهانم را قورت می‌دهم و با صدای تقریباً آرامی می‌پرسم:

- کسی اینجا است؟

جوابی نمی‌شنوم و سوالم را دوباره تکرار می‌کنم.

- کی اینجا است؟

صدا بنظر قطع شده است و من چیزی نمی‌شنوم.

می‌خواهم برگردم که دوباره با شنیدن تق کوتاهی رو پله می‌مانم.

سرم را به عقب می‌چرخانم و حس می‌کنم کسی— در این طبقه حضور دارد. طبقه‌ای که هوایش پر از تاریکی و ترس است.

دوباره جراتی به خرج می‌دهم و از دو پله‌ی باقی‌مانده بالا می‌روم. صدای هوهوی باد حالا به طور کامل در گوشم می‌پیچد. شالم از روی سرم پایین می‌افتد و با دستم آن را جایی میان گلویم می‌گیرم.

نفسم به سختی بالا می آید. به طرف دری می روم که فکر می کنم صدا را از آن سو شنیده ام.

- کی... اینجاست؟

میخواهم در چوبی را باز کنم و داخل بروم اما صدای خفه ای از پشت سر متوقفم می کند.

- خانم...

دیگر شک ندارم قلبم نمی زند. زانوهایم در آستانه ی سقوط قرار دارند اما به هر جان کندی هست ترس را در وجودم حبس می کنم و با چشمانی گرد و نبضی - که زیر پلک هایم جریان گرفته به عقب برمی چرخم.

با دیدن سبزعلی شوکه می شوم و دست هایم پایین می افتند. شالم به نرمی زیر پاهایم می افتد.

سبزعلی یک قدم جلو می آید. مات مانده ام اما با یکدفعه دستش بالا می آید و با دیدن چکشی - که در دست دارد تمام تنم رعشه می گیرد.

قبل از اینکه بخواهم دهان باز کنم یا جیغی بزنم
چشمانش را میخ می کند توی نگاهم.

- خانم... شما اینجا چیکار می کنین؟

ضربان قلبم عادی نمی زند و هر لحظه می توانم حس کنم
در مرز بیهوشی کامل قرار دارم.

چشمان دودو زدهم نشسته روی چکشی- که در دستان
سبزعلی ست.

می خواهد چکار کند؟ با آن چکش بزند توی سرم؟

حتما امشب مرا می کشد و تو همین حیاط و میان تاریکی
دفنم می کند.

دیگر جراتی ندارم که مقابلش بایستم. چشمانم پر از
اشک می شود.

وقتی حس می کنی مرگ به تو نزدیک است حتی حاضری
به پای دشمنت هم بیفتی و التماس کنی.

- منو نکش.

نمی دانم آن کلمات چگونه بر زبانم جاری شد.

فقط می توانم چشمان بهت زده ی سبزعلی را به خاطر
بیاورم که با حرف من انگار شوکه شده است.

- خانم حالتون خوبه؟

دستش دیگرش به سمت بلند شد و انگار برای جیغ زدن
نیروی اضافی به تنم برگشت.

- دست زن.

اشک‌هایم با سرعت روی صورتم پخش می‌شود.

- تورو خدا...

و نگاهم خیسم را ملتمسانه به او می‌دوزم.

- من که با تو کاری ندارم.

نگاهش این بار مستقیم می‌رود به طرف دستی که با آن
چکش را نگه داشته. فوری دستش را پایین می‌اندازد و
دوباره یکی از همان اخم‌های درشتش را تحویل می‌دهد.

- مثل اینکه حالتون خوب نیست خانم. من اومده
بودم یکی از قاب‌های اتاقو که افتاده بود رو دیوار
محکم کنم.

و پوزخند تلخش تمام تن لرزیده‌ام را خشک می‌کند.

- هنوز قاتل نشدم که کسی رو بکشم.

پشت حرفش می‌خندد.

یکی از آن خنده‌هایی که در یک شب تاریک و سرد می‌تواند
به دل هرکسی وحشتی بی‌انتهای بیاندازد.

- فکر کنم خیلی فیلم نگاه می کنین.
 دوباره می خندد و برمی گردد تا از پله ها پایین برود.
 منگ و گیج سر جایم مانده ام. به خودم لعنت می فرستم
 که تا این حد از او ترسیده بودم.
 خم می شوم و شالم را از زیر پاهایم برمی دارم و با عجله از
 طبقه ی بالا پایین می روم. با چشمانم هرچه می گردم دیگر
 سبزعلی را پیدا نمی کنم.
 تصمیم می گیرم به اتاقم برگردم و دیگر بدون فکر به هیچ
 چیزی بخوابم.
 اما یک جمله مدام در گوشم زنگ می زند.
 - من هنوز قاتل نشدم. هنوز... هنوز...

فصل هفتم

صبح با سردرد بدی از خواب بیدار می شوم. ناحیه پشت سرم تا گردن جوری درد می کند که برای چند لحظه چشمانم را می بندم. همه ی این ها بخاطر بد خواب شدن شب قبل است. قبل از اینکه بخوام تکانی بخورم در اتاقم باز می شود و خورشید را در چارچوب در می بینم.

- خاله سونا ما بیداریم.

به زحمت خودم را از روی تخت جدا می کنم و آهسته به سمتش می روم.

- تو می دونی ساعت چنده؟

ادای فکر کردن را درمی آورد.

- فکر کنم هشت.

شب قبل یادم رفته بود گوشی م را روی ساعت هفت کوک کنم و حالا یک ساعت دیر بیدار شده ام.

دست خورشید را می گیرم.

- حتما گرسنه تونه نه؟ بریم صبحونه بخوریم.

- عمو سبزی نون گرفت دید بیدار نیستین یه چیزای بدی گفت.

بیرون از اتاق مکث می کنم و سرم را به طرف خورشید می چرخانم.

- چی گفت؟

- نمیشه بگم.

- چرا؟

- اخه عمو ابوز می گه خبرچینی کار بدیه.

پوفی می کشم و همراه خورشید به سمت آشپزخانه می روم.
اینطور که معلوم است حرف های البرز بیشتر از آنچه
فکر کردم روی بچه ها تاثیر دارد.

خمیازه ای می کشم و سر ایوان می ایستم. سبزعلی مقداری
چوب جمع کرده و همه را با طنابی روی دوش سمت
راستش انداخته است.

سمت در چوبی می رود و من با نگاهم او را بدرقه می کنم.
چشمانم با مکشی بی اختیار کشیده می شود سمت پله های
چوبی طبقه ی دوم. شب گذشته در آنجا مرگ را با
چشمان خودم دیده بودم. مانند آدمی شده بودم که یکبار
او را دفن کرده اند و دوباره زنده شده است.

قبل از اینکه همراه خورشید به آشپزخانه بروم کاملاً به طرفش می‌چرخم و می‌گویم:

- خورشید تو می‌دونی طبقه‌ی بالا داخل اتاقاش چیه؟
دخترک شانه‌ای به علامت ندانستن بالا می‌دهد.

- نمی‌دونم خانم.

- یعنی هیشکدومتون تا حالا تو اتاقای بالا نرفتین؟

- درشون قفله.

خودم این موضوع را می‌دانم. از آن اتاق‌ها چیز جدیدی دستگیرم نمی‌شود و همین کفری‌م می‌کند.

به آشپزخانه می‌روم و جواب صبح بخیر بچه‌ها را می‌دهم. برایشان کمی پنیر و عسل و مربا آماده می‌کنم و تا دم آمدن چای خودم روی یکی از صندلی‌ها می‌نشینم و به فکر فرو می‌روم. بچه‌ها که صبحانه خوردنش تمام می‌شود اجازه می‌گیرند برای بازی کردن و من با سر تایید می‌کنم.

هورا کشان از اتاق بیرون می‌روند. اصلاً حواسم نیست که سبزعلی یک بار هشدار داده بود تنهایی به حیاط نروند. هرچند آن لحظه این موضوع کوچکترین اهمیتی برایم نداشت.

نمی‌خواستم پیش خودش فکر کند از تهدیدش ترسیده‌ام
یا حرف‌هایش برایم ارجحیت دارد.

- خاله.

تنها کسی- که در اتاق مانده سجاد است. با تعجب نیم
نگاهی به در نیمه باز آشپزخانه و سپس به او می‌کنم:

- چرا نرفتی بازی؟

سجاده زل زده است توی چشمانم. بدون هیچ حرفی و
این دلم را تکان می‌دهد.

- سجاد.

دوباره حرفی نمی‌زند و این بار نگران می‌شوم.

- سجاد با توام.

انگار از دیدن عصبانیت جا می‌خورد که به خودش می‌آید
و کمی نزدیکم می‌شود.

- خاله من شنیدم داشتین از خورشید سوال
می‌پرسیدین.

بنظر کمی ترسیده است. نه از چیزی از واکنشی. که ممکن است از طرف من ببیند.

باید خیالش را راحت کنم. او فقط یک پسر بچه‌ی هشت- نه ساله است.

لبخندی به رویش می‌زنم و اشاره می‌کنم نزدیک‌تر شود. به ناچار حرف گوش می‌کند و خودش را به نزدیکی می‌رساند. حالا شاید به اندازه‌ی دو کف دست با او فاصله دارم.

- خب چی شنیدی؟

- ازش درمورد اتاقای بالا سوال می‌کردین.

چشمانم را برایش تنگ می‌کنم.

- تو چیزی می‌دونی؟

سرش را به آرامی تکان می‌دهد.

- یه بار رفتم داخل یکی شون.

شاخک‌هایم تکان می‌خورند.

- برای چی؟

- می خواستم ببینم اونجا چی داره که عمو سبزعلی همش میره.

- عمو سبزعلی زیاد می ره اونجا؟
سرش را کمی کج می کند.

- گاهی وقتا میره وسایل اتاقو تمیز کنه.
ابکار مبهمی ذهنم را مشغول می کند.

- مگه اون وسیله ها صاحب دارن؟
سر سجاد به علامت نه بالا می رود.
- صاحبش مرده.

زیر لب زمزمه می کنم:
- مرده؟

- آره، می دونین کجا؟

اینطور که معلوم است سجاد خیلی بیشتر از تصورم از صاحب اصلی این خانه اطلاعات دارد.
- کجا؟

سجاد صدایش را پایین می آورد.
- همین جا. کشتنش.

انگار کسی به جانم چنگ می اندازد.

- کشتنش؟

- اره، عمو سبزعلی گفت از طبقه‌ی بالا پرتش کردن تو حیاط. به منم گفت اگه یه بار دیگه برم اونجا منم مثل اون می‌میرم.

نفسم را با حرص بیرون می‌دهم. مردک سبک مغز نادان.

.....

در اتاق بچه‌ها را باز می‌کنم و با تعارفش اول خودم داخل می‌رم.

- اگه میشه اتاق خواب دخترا رو جدا کنیم.

- چرا؟

دسته به سینه برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم. این بار با بقچه‌ی نان محلی و پنیر و شیر تازه آمده بود.

به بچه ها گفت ننه مریم فرستاده و من نمی دانستم این ننه مریم دست و دل باز کیست اما مزه ی آن نان محلی و پنیر هنوز زیر زبانم مزه می کند.

- چون بچه های الان زود گوش و چشمشون باز میشه.

کمی به فکر فرو می رود و خیلی زود سری به علامت تایید تکان می دهد.

- حق با شماست. نمی دونم چرا به فکر خودم نرسیده بود.

لبخندی ناخداگاه بر لبانم می نشیند.

- شاید اگه منم مشغلهم بیشتر از شما بود فکرم پی این موضوع نمی رفت.

لب های او هم به لبخندی کش می آید.

- این تعریف بود یا طعنه.

شانه هایم را بالا می اندازم.

- بستگی به تعبیر خودتون داره.

سمت در می روم و دوباره نگاهم را به او می اندازم.

- کی شروع می کنید آقای... البرز؟

البرزش را با مکث می گویم و دوباره کنار می کشد تا اول من
از اتاق بیرون بروم.

از رفتارش خوشم می آید. از توجه اش به بچه ها مشخص
است خیلی دوستشان دارد که البته این موضوع کاملا
دوطرفه است.

- سبزعلی می گه بیشتر وقتا بچه ها رو می برین دشت و
گندم زار.

سر ایوان نگاهی می اندازم به بچه ها که سرشان را با چند
غاز سفید همسایه مشغول کرده اند.
- نمی دونستم سبزعلی آمار می ده.

پشت نرده ی آبی می ایستد و یک دستش را بند یکی از
ستون ها می کند.

- بذارین به حساب نگرانی من از حال بچه ها.

- حالا کار بدی می کنم یا درست؟

لبخندی به لبش می نشیند.

- کارتون خوبه که براتون نون محلی آوردم.
- خندهم می گیرد و ابروی بالا می اندازم.
- آهان پس اون جایزه ی من بود.
- می خندد و این بار می پرسم.
- کدومو اتاقو برای دخترا خالی کنم؟
- نگاهش می رود سمت اتاقی که به اتاق من نزدیک تر است.
- اتاق خالی داریم فقط یکم تمیز کاری و رنگ آمیزی می خواد.
- باشه با کمک هم آمادهش می کنیم.
- ابروهایش بالا می روند.
- خیلی ممنون. یکی دو تا از بچه ها هستن. میارم کمک.
- قانع می شوم.
- باشه.
- سمت پله ها می رود.
- راستی.
- برمی گردد سمتم.
- اینجا بازار محلی داره؟

روی اولین پله خم می‌شود تا کتانی‌هایش را بردارد و بپوشد.

- هفته‌ای یک روز. می‌خواین برین؟
- آگه میشه. راستش می‌خوام برای بچه‌ها کادو بخرم.
- کتانی‌هایش را که می‌پوشد رو به من می‌کند.
- پس سه‌شنبه صبح میام دنبالتون خوبه؟
- خوشحال می‌شوم.
- بله ممنونم.
- از آخرین پله که پایین می‌رود صدای جیغ ساحل به گوشمان می‌رسد.
- یکباره خشکم می‌زند و همزمان تمام تنم یخ می‌زند.
- ساحل گریه‌کنان سمت ما می‌دود.
- عمو ابوز... خاله سونا، حسین از درخت افتاد پایین.

تمام بندبند وجودم می لرزد. تا به خودم بیایم البرز جلوتر از من می دود و خودش را پای همان درختی می رساند که حسین از آن پایین افتاده است.

مغزم قدرت پردازش ندارد و اصلا نمی دانم باید چکار کنم. با نگاهم به بچه ها دنبال جواب های توی ذهنم می گردد. تنها خورشید با نگاهم اشاره به یکی از شاخه ها می کند.

- از اونجا افتاد.

حسین آهسته گریه می کند و با دست دور مچ پایش را گرفته است. ارتفاع آن شاخه با زمین خیلی زیاد نبوده است اما نمی توانم خودم را بابت سهل انگاری سرزنش نکنم.

البرز به آرامی حسین را بلند می کند و مواظب است به پایش ضربه ی دیگری وارد نشود.

ترسیده ام و با چشمانم دنبال سبزعلی می گردم تا من همراه البرز بروم و در این مدت حواسش به بچه ها باشد.

غیبتش کفرم را بالا می آورد.

با عجله به داخل خانه برمی گردم و مانتو می پوشم و شالی به سرم می اندازم.

نفس زنان پای جیپ قرمز البرز می‌رسم و دوباره با نگرانی
به بچه‌ها خیره می‌شوم.

- من می‌خوام پیام اما بچه‌ها...

نگاهش می‌رود سمت بچه‌ها و می‌گوید:

- خودشون مراقب هست مگه نه؟

همگی سر تکان می‌دهند و منم می‌گویم:

- اگه بچه‌های خوبی باشین نفری یه دونه کادو پیش
من دارین.

برق خوشحالی را در چشمان تک‌تک‌شان می‌بینم و کنار
البرز روی صندلی جلوی جیپش می‌نشینم.

البرز که راه می‌افتد سرم را به عقب می‌چرخانم.

- درد داری حسین؟

- یکم.

- الان می‌رسیم درمونگاه باشه؟

در چشمان معصومانه‌ش اشک می‌نشیند.

- پام شکسته؟

جوابی من البرز جواب می‌دهم.

- نه پسر... فقط یکم ضرب دیدی خوب میشی.

حسین کوتاه سر تکان می دهد و حرفی نمی زند.
 از جاده‌ی خاکی رد می شویم و رسیده به دهستان دور
 میدانی می چرخیم و جلوی درمانگاه نه چندان بزرگی
 می ایستیم.
 البرز پیاده می شود و دوباره حسین را به در بغل می کشد.
 دعا می کنم آسیب پایش خیلی جدی نباشد.

روی صندلی آبی درمانگاه نشسته‌ام و کلافه به در اتاق
 پزشک عمومی نگاه می کنم.
 با اینکه درمانگاه بزرگ نیست اما در همان دقایق اول
 متوجه می شوم آدم‌های زیادی به آنجا رفت و آمد
 می کنند.
 نگاه خیره‌ی زن و مرد و بچه یادآوری می کند یک فرد غریبه
 بین آنها هستم.

دوست دارم در اتاق پزشک باز شود و البرز بیرون بیاید.
تنها فردی که من را می شناسد و کنارش جلوی چشمان
بقیه معذب نیستم.

در میان افکارم غرقم که زنی چادری بالای سرم می ایستم.
سرم را بالا می گیرم و متعجب نگاهش می کنم.
جوری به من زل زده و اخم به صورت دارد که انگار از
حضورم در عذاب است.

بالای پنجاه سال نشان می دهد و دور چشمانش جای
چند چین و چروک مشخص است.

چشمان سبز و یخی ش ته دلم را خالی می کند.

نمی توانم جلویش ساکت باشم و حرفی نزنم.

- بفرمایید.

حرفی نمی زند. مانند مجسمه ای یخی بالای سرم ایستاده و
نگاهم می کند.

نگاهم را به اطراف می چرخانم. تقریباً کسی. حواسش به ما
دو نفر نیست.

کلافه و عصبی چشمانم را به او می دوزم.

- بفرمایید خانم؟

بنظر می آید لحن شاکیم میزان حرص و عصبانیت را به اندازه‌ی کافی به رخ کشیده که لب‌های زن تکان می‌خورد.

- خیلی شبیه‌شی.

ابروهایم ناخواسته درهم گره می‌خورد.

- شبیه کی؟

زن لهجه دارد اما کلمات را جوری ادا می‌کند تا من بفهمم.

- باورم نمیشه. انگار سب رو از وسط نصف کردن.

- منظورتونو نمی‌فهمم.

زن یک دستش را بالا می‌آورد و بین انگشت شست و اشاره‌ش را به دندان می‌گیرد. بعد وردی زیر لب می‌خواند و دور خودش فوت می‌کند.

از حرکاتش خنده می‌گیرد اما به روی خودم نمی‌آورم.

منتظرم حرف‌هایش را کامل کند و بگوید شبیه چه کسی- هستم اما برمی‌گردد و سمت در خروجی درمانگاه راه می‌افتاد.

چند لحظه‌ای ماتم می‌برد. تنها آمده بود فکر مرا مشغول کند و برود؟

بلند می‌شوم و با عجله به سمتش راه می‌افتم.

- آهای خانم.

توجه نمی کند.

نگاه چند نفر به سمت ما جلب می شود اما اهمیتی نمی دهم.

در محوطه ی سنگریزه شده ی درمانگاه به او می رسم و از پشت بازویش را می گیرم.
- کجا؟ ایستا ببینم.

از نگاهش می خوانم از اینکه مجبورش کرده ام بایستد ناراضی ست.

- گفتم من شبیه کی م؟

دوباره جور خاصی نگاهم می کند. برخلاف لحظات پیش احساس می کنم درون چهره ام دنبال یک گمشده می گردد.
- خانم.

نمی دانم از غم درون چشمانش اشک نشسته یا بخاطر
خورشید که مستقیم توی صورتش می تابد.

- صحرا.

- کی؟

- تو شبیه صحرایی.

- صحرا کیه؟

قدمی به من نزدیک می شود.

- تو معلم جدیدی؟

سرم را به آرامی تکان می خورد.

- آره.

دوباره اخم می کند.

- می دونی بی اجازه تو خونه ی صحرا نشستی؟

از کلام طلبکارش جا می خورم.

- اما اونجا یه مرکز خیریه ست. قبلا هم اجازه شو
گرفتم.

پوزخند می زند.

- خونه ی صحرا...همیشه خونه ی صحراست.

دوباره پشتش را به من می کند. می دوم جلویش و راهش را می بندم.

- مگه این خانم صحرا دوست نداره من تو خونه اش باشم؟ اصلا خودش کجاست؟

- خودش... خودش مرده. خونه شو بی اجازه صاحب شدن. می گوید و از کنارم رد می شود.

خشکم زده است. حرف هایش من را ترسانده است و به این فکر می کنم در موردش با البرز حرف بزنم.

می خواهم به داخل درمانگاه برگردم که موبایلم زنگ می خورد.

با دیدن شماره ی نگین سریع جواب می دهم.

- سلام.

عصبی و ناراحت است.

- چه سلامی. چه اتفاقی برای حسین افتاده؟

متعجب می پرسم:

- شما از کجا می دونین؟

- سبزعلی خبر داد. ببینم نتونستی چند روز مراقب بچه ها باشی؟

سبزعلی دهن لق.

فکرش را هم نمی‌کردم نگین تا این حد روی بچه‌ها حساسیت داشته باشد اما حق می‌دهم نگران شود.

- چیزی نیست فقط پاش یکم ضرب دیده.

- اما ممکن بود آسیب جدی ببیند.

نمی‌خواهم بحثمان طولانی شود.

- بله... تقصیر منه. معذرت می‌خواهم.

پوف بلندی می‌کشد و می‌گوید:

- در ضمن هر اتفاقی اونجا بیفته من میفهمم سونا.

سعی کن حواست به بچه‌ها بیشتر باشه.

آهسته جواب می‌دهم:

- بله چشم.

نگین تماس را بدون خدا حافظی قطع می‌کند.

فصل هشتم

به گفته‌ی البرز پای حسین خداروشکر چندان آسیبی ندیده بود که قابل جبران نباشد. دکتر آمپول مسکن زده بود و تعدادی هم دارو نوش‌ت و اطمینان داد بعد از دو روز مصرف حالش بهتر می‌شود و راحت‌تر راه می‌رود.

در تمام مسیر برگشت فکر آن زن غریبه ذهنم را مشغول می‌کند. حسین چشم به منظره‌ی بیرون دوخته و مانند من ترجیح داده سکوت کند.

چندبار تصمیم می‌گیرم راجع به آن زن با البرز حرف بزنم اما هربار پشیمان می‌شوم.

مطمئن هستم آن زن دروغ نگفته است. مزرعه‌ای که در آن ساکن هستم را همه با نام صحرا می‌شناسند و این دور از تصور نیست که آن خانه هم زمانی متعلق به زنی به همین نام بوده باشد.

تا رسیدن به خانه چیزی نمی‌گویم. البرز که جیب را در حیاط پارک می‌کند متوجه‌ی برگشت سبزعلی می‌شوم. به البرز سلام می‌کند و با نگاه همیشه طلبکارش زل می‌زند به چشمانم.

پشت چشمی نازک میکنم و نگاهم را از او می‌گیرم.
حوصله‌ش را ندارم.

نگاهم را می‌دوزم به خانه تا ببینم بقیه‌ی بچه‌ها کجا هستند.

البرز از جیب پیاده می‌شود و حسین را در بغل می‌گیرد.
پشت سرشان راه می‌افتم و همین که بالای ایوان می‌رسیم
در اتاق خوابشان را جلوتر باز می‌کنم تا البرز بتواند حسین
را داخل تختش بگذارد.

دستی به موهای حسین می‌کشد و خم می‌شود تا پیشانی‌ش
را ببوسد.

- حسین جان داروهاتو بخور، حرف خاله رو هم گوش
کن تا زودتر حالت خوب بشه باشه؟
حسین سری تکان می‌دهد.

- چشم عمو.

البرز به رویش لبخندی می‌زند و بلند می‌شود.
- اگه کاری پیش اومد حتما بهم زنگ بزنی.

مخاطبش من هستم.

- چشم حتما. فقط بی‌زحمت ببینید بچه‌ها کجا هستن؟

- احتمالا سبزعلی بردتشون جایی تا سرگرم شن. می پرسم
ازش.

جلوی در مکث می کنم.

- ممنونم. اگه نبودین من واقعا نمی دونستم باید چیکار
کنم.

لبخندی تحویلیم می دهد و از اتاق بیرون می رود. می خواهم
تا سر پله ها بدرقه اش کنم که حسین صدایم می زند:
- خاله.

با نیم نگاهی به البرز به اتاق برمی گردم و کنار تخت حسین
می نشینم.
- جانم؟

بنظر کمی نگران است.

کاملا می فهمم که ترسی در چشمان معصومش نشسته و
نمی تواند آن را مخفی کند.
- حسین جان.

- خاله... من می‌خوام یه چیزی بگم.

حس می‌کنم برای گفتن حرفی تردید دارد. دستش را می‌گیرم و با حالتی دوستانه می‌فشارم تا راحت حرف بزند.
- بگو عزیزم.

کمی سرش را به طرفم خم می‌کند و تن صدایش را پایین می‌آورد.

- خاله سونا من خودم از درخت نیفتادم پایین.

ابروهایم درهم گره می‌خورد.

- یعنی چی؟

آب دهانش را قورت می‌دهد و نگاهی به در اتاق می‌اندازد.
نگاهش را دنبال می‌کنم، کسی نیست و حسین هم انگار می‌خواهد اطمینان داشته باشد کسی جز من حرف‌هایش را نمی‌شنود.

- یکی هولم داد.

اولش باور نمی‌کنم. چون اصولاً پسر بچه‌ها دوست ندارد زیر بار آسیبی که از سر بی‌احتیاطی بر سرشان آمده بروند و یا تقصیر را به گردن شخص دیگری بیاندازد.

تصنعی اخم می‌کنم.

- حسین جان تو پات سر خورد افتادی. این اتفاقا ممکنه برای هرکسی- پیش بیاد. درست نیست الکی بگیریم یکی دیگه هولمون داده.

حسین که تا آن لحظه آرام بوده کمی ناراحت و دلخور می شود.

- اما من دروغ نمی گم خاله. عمو سبزعلی هولم داد تا من بیفتم.

برای چند لحظه تمام عضلات صورتم منقبض می شود و خون جلوی چشمانم را می گیرم.

پای سبزعلی وسط آمده و من نمی توانم باور کنم حسین دروغ بگوید.

بلند می شوم و در حالی که نفس هایم تند و پشت سر هم از قفسه ی سینه ام بالا می آید از اتاق بیرون می روم.
دیگر سکوت جلوی این مردک جایز نیست.

کنار نرده‌ها می‌ایستم و سبزعلی را می‌بینم که مشغول حرف زدن با البرز است.

لب‌هایم را با حرص روی هم می‌فشارم و با عجله کفش‌هایم را می‌پوشم.

باید جلوی البرز دستش را رو کنم تا تمام کثافت‌کاری‌هایش آشکار شود.

مقابلشان که می‌رسم البرز نگاهش را سمت من می‌چرخاند.

- بچه‌ها خونه‌ی ننه مریم رفتن. خورش نزدیکه. حتما داره برای بچه‌ها نون محلی می‌پزه. خودم می‌رم دنبالشون.

حواسم به حرف‌های البرز نیست. نفرت درون چشمانم را سوی سبزعلی پرت می‌کنم و می‌گویم:

- تو خجالت نمی‌کشی؟ می‌دونی می‌تونم همین الان برم و ازت شکایت کنم؟

بدون آنکه فرصت حرف زدن به سبزعلی بدهم رو می‌کنم به البرز که متعجب از حرف‌های چند لحظه پیش، به من خیره مانده است.

- اینجا پاسگاه محلی هم داره؟

البرز گیج از حرف‌های من نیم نگاهی به سبزعلی می‌کند و می‌پرسد:

- چی شده؟ چرا اینقدر عصبانی هستین؟
- پوزخندی می‌زنم و به سبزعلی اشاره می‌کنم.
- بهتر نیست از خودش پرسین. حسین همه‌چی و به من گفت.
- سبزعلی برخلاف تصورم کاملاً خونسرد سرجایش ایستاده و کلامی حرف نمی‌زند.
- البرز کلافه از تنش پیش آمده سوالش را تکرار می‌کند.
- خانم سونا، پرسیدم چی شده؟ حسین چی گفته؟
- نگاهم را با انزجار از چشمان بی‌تفاوت و سرد سبزعلی می‌گیرم و دوباره مخاطبم البرز می‌شود.
- حسین همین الان بهم گفت سبزعلی اونو از درخت هول داده پایین.
- البرز جا می‌خورد و شوکه از شنیدن جواب من گره‌ای محکم بین دو ابرویش جا خوش می‌کند.
- چی دارین می‌گین؟
- بچه از ترس داشت به خودش می‌لرزید.

دوباره رو می‌کنم به سبزعلی و صدایم از خشم بالا می‌رود.
 - برای چی این کارو باهاش کردی؟ می‌خواستی منو پیش
 نگین خراب کنی نه؟ تموم هدفت اینه من از اینجا
 برم.

نیشخندی به ته کلامم می‌چسبانم و ادامه می‌دهم:
 - کور خوندی. من محاله از اینجا برم. شده تو رو
 بیرون می‌کنم از اینجا ولی خودم می‌مونم.
 البرز که بنظر می‌آمد هنوز حرفم را باور نکرده این بار
 خطاب به سبزعلی می‌گوید:
 - حسین راست گفته عمو سبزعلی؟ واقعا این کارو
 کردین؟
 سبزعلی به البرز نگاه می‌کند و با همان خونسردی ذاتی‌ش
 لبخند می‌زند.
 - من چرا باید این کارو بکنم آقا؟! بچه حتما واسه
 خودش یه حرفی زده.

دوباره حرصم می گیرد:

- می خوای بگی حسین دروغ می گه؟

جای سبزعلی، البرز جواب می دهد:

- شما می دونین سبزعلی چندوقته با این بچه ها داره

زندگی می کنه؟ چرا باید همچین کاری بکنه؟

توقع ندارم البرز به راحتی حرف هایم را نادیده بگیرد.

برای اینکه حرفم ثابت شود عصبی می گویم:

-خب بیاین بریم از خود حسین پرسین. اون که دیگه به شما دروغ نمی گه.

البرز سری تکان می دهد:

- باشه.

هر دو دنبالم راه می افتند که فوری مانع سبزعلی می شوم:

- تونه. بچه ممکنه تورو ببینه بترسه و هیچی نگه.

البرز اشاره می کند سبزعلی همراهمان نیاید. کمی بعد با

هم پیش حسین می رویم و البرز بالای سرش می رود.

خوشبختانه داروها هنوز اثر نکرده و حسین بیدار است.

- خاله بچه ها کجان؟

- عمو البرز گفت رفته پیش ننه مریم.

حسین دماغ می شود.

- خوش به حالشون. ننه مریم براشون نون و کلوچه می پزه.

دلم برایش می سوزد و البرز با لبخندی دست به موهایش می کشد.

- نبینم پسر- کوچولومون غصه بخوره. حتما ننه مریم سهم تو رو می ذاره کنار. وقتی رفتم دنبال بچه ها برات از ننه مریم نون و کلوچه می گیرم.

چشمان حسین برق می زند.

- قول می دی عمو؟

- بله پسر.

کمی مکث می کند و با نگاهی به من رو به حسین می کند.

- حسین جان می خوام یه سوالی ازت بپرسم. تو هم به من راستشو می گی؟

سری به تایید تکان می دهد:

- آره عمو.

- قول؟

حسین می خندد:

- قول.

خوشبختانه از ترس چند دقیقه قبلش خبری نیست و خیال من هم کمی آسوده می شود.

- تو به خاله سونا گفتی عمو سبزعلی از درخت هولت داد پایین؟

نگاه حسین به چشمان منتظر من می چسبد. امیدوارم سکوت نکند و تکلیف سبزعلی همین امروز مشخص شود. قطعاً خبر به گوش نگین هم برسد در اخراج او تعلل نمی کند.

با سکوت حسین، البرز دوباره سوال می کند.

- عمو سبزعلی تو رو هل داد؟

حسین نگاهش را از من می گیرد و به البرز زل می زند.

- نه عمو.

با جوابش پتکی محکم بر سرم فرو می آید.

- حسین؟ مگه خودت نگفتی سبزعلی هولت داده.

نگاهم می‌کند.

- نه من نگفتم.

ناباور خشکم می‌زند و البرز نفسش را با صدا بیرون می‌فرستد.

- حسین!

توجهی به من نمی‌کند و دوباره به البرز می‌گوید:

- من خودم پام سر خورد افتادم عمو.

البرز بلند می‌شود و رو به من می‌ایستد. نگاهش به من جوری است که انتظار نداشته من دروغ به آن بزرگی به او بگویم.

- این بچه حتما ترسیده.

نمی‌خواهم کوتاه بیایم. نمی‌خواهم البرز فکر کند من یک آدم دروغ‌گو هستم که به راحتی به هر آدمی تهمت می‌زند. -حسین نترس. من نمی‌ذارم سبزعلی دیگه بهت نزدیک شه. راستشو به عمو البرز بگو.

- خانم سونا.

به صدا زدن البرز اهمیت نمی‌دهم و این بار صدایم کمی
روی حسین بالا می‌رود.

- حسین راستشو به آقای البرز بگو.

البرز کاملاً جلویم می‌ایستد تا دیدم به حسین را کور کند.

- خانم سونا.

لحن صدایش کمی عصبی و دلخور است.

سری به چپ و راست تکان می‌دهم:

- من دروغ نگفتم.

کلافه پوفی می‌کشد.

- نمی‌دونم مشکلتون با سبزعلی چیه اما ادب حکم

می‌کنه بابت توهینی که بهشون کردید ازشون معذرت

خواهی کنین.

البرز چه می‌گوید؟ بیایم جلوی سبزعلی سرم را پایین

بیاندازم و بابت دروغی که نگفتم معذرت بخواهم؟

عصبی می‌خندم.

- چی؟ من هرگز این کارو نمی‌کنم.

اخم می‌کند و خیلی جدی می‌گوید:

- اگه این کارو نکنید مجبورم به خانم شاهي گزارش بدم. سبزعلي فرد مورد اطمینان ایشونن. شما که نمی‌خواين کارتونو از دست بدین؟

بغض به گلويم چنگ می‌زند و برای لحظاتی احساس می‌کنم تمام غرورم جریحه دار شده است. باید بروم تا بیشتر از این احساساتم لگدمال نشود. گور بابای ارث میلیاردي. نمی‌توانم بیشتر از این خفت بکشم و دم نزنم.

نفسم گرفته است و بغض دارد سعی می‌کند گلويم را به طرز بی‌رحمانه‌ای چاک بدهد.

خم می‌شوم و ساکم را از زیر تخت برمی‌دارم. حتی یک لحظه ماندنم در این مکان اشتباه بزرگی ست. همزمان با بیرون آمدن ساک، کاغذی با یک تصویر نقاشی شده جلوی چشمانم نمایان می‌شود. اولش فکر می‌کنم شاید نقاشی یکی از بچه‌هاست اما بعد به این نتیجه می‌رسم هیچکدامشان بدون اجازه به اتاق من نمی‌آیند. ساک را

کنار می گذارم و کاغذ را برمی دارم. تصویر یک زن است.
زنی شبیه من. انگار خود مرا کشیده اند.
ذهنم قفل می کند.

چه کسی - نقاشی من را کشیده و آن را زیر تخته مخفی
کرده است. چه منظوری داشته.

در نقاشی موهای من باز است. موهای خرمایی رنگ که
بخشی - از آن بافته شده و باقیش در باد می رقصید.
ایستاده ام میان گندمزار و به آسمان نگاه می کنم. نیم رخ
خیره ام که اینطور می گوید.

از پیدا کردن نقاشی احساس خوبی ندارم. انگار شخصی -
می خواهد با من بازی پیچیده ای را شروع کند.
در اتاقم به صدا در می آید.

- سونا خانم.

البرز است. کاغذ نقاشی را سریع به دست می گیرم و سمت
در اتاق می روم.

در که باز می کنم البرز نگاهش را رو به من بالا می آورد.

- از دست من ناراحت نشین. دلم نمی خواد این مدتی
که اینجا هستین بین شما و آقای سبزعلی مشکلی
پیش بیاد.

نقاشی را بی حرف به طرفش می گیرم.
- اینو ببینید.

ابروهایش درهم جمع می شوند و با مکث کاغذ را از دستم می گیرد.

نگاهش که به نقاشی می افتد لبخند کوتاهی می زند.

- خیلی قشنگه. کی اینو کشیده؟

- اتفاقاً منم خیلی دوست دارم بدونم.

کمی تعجب می کند.

- یواشکی کشیده؟

پوزخند می زنم:

- و آورده زیر تختم انداخته.

- که اینطور.

و دوباره به نقاشی زل می زند.

- این به نظر شما عجیب نیست؟

نگاهم می کند.

- چرا باید عجیب باشه. شاید خجالت کشیده بیاره

مستقیم به خودتون بده.

پوزخندی می‌زنم.

- جز شما و سبزعلی و بچه‌ها کی منو می‌شناسه؟!
می‌خواهد چیزی بگوید اما پشیمان می‌شود. حتما فکر کرده حق با من است.

نفسی بیرون می‌دهد و می‌گوید:

- حالا این نقاشی که چیز بدی نبود.

نمی‌خواهم دیگر در این مورد حرفی بزنم.

- کی کار رنگ اتاق بچه‌ها رو شروع می‌کنین؟

- از فردا خوبه؟

کاملاً فراموش کرده‌ام که قصد داشتم بروم و پشت سرم را نگاه نکنم.

- خوبه.

سری تکان می‌دهد و سمت پله‌های ایوان می‌رود.

- من می‌رم بچه‌ها رو ببارم.

- منم یه روز بیرین.

این جمله یکدفعه از دهانم می‌پریم. هوس کرده بودم
یک بار خودم هم به خانه‌ی ننه مریم بروم و از نان‌های
خانگی او بخورم.

البرز متعجب برمی‌گردد سمتم.

- کجا؟

- خونه‌ی ننه مریم. میشه؟

لب‌هایش کش پیدا می‌کنند.

- چرا نشه.

- فکر می‌کنم باید حیاط بزرگ و دلبازی داشته باشه.

البرز حرفی نمی‌زند اما لبخندش حرفم را تایید می‌کند.

تا آمدن بچه‌ها در اتاقم صبر می‌کنم. سراغ حسین هم
نمی‌روم. خیلی از دستش دلخور هستم. نمی‌دانم چرا
جلوی البرز خلاف حرفش به من را بر زبان آورد. شاید
هم ترس مانع او شده است.

.....

پروانه‌ی نارنجی را خیلی آهسته توی دستم می‌گیرم و رو به بچه‌ها می‌کنم که در گوشه‌ی حیاط برایشان زیرانداز پهن کرده‌ام تا دور از بوی رنگ تکالیف ریاضی‌شان را انجام دادند.

- بچه‌ها عجله نکنید نیم ساعت وقت دارید.
- خورشید با ذوق به پروانه‌ی توی دستم نگاه می‌کند.
- چقد قشنگه خاله.
- ساحل هم به وجد می‌آید.
- شبیه همونه که تو کتاب علوم بود.
- با لبخند نگاهش می‌کنم.
- می‌خوای بالشو از نزدیک ببینی.
- سرش را پایین می‌اندازد.
- می‌ترسم.
- خنده می‌گیرد.
- پروانه که ترس نداره بیا.
- به جایش خورشید دستش را بالا می‌گیرد.
- خانم من بیام.

سرم را با حفظ لبخندم تکان می‌دهم و همان لحظه سجاد و رضا را هم صدا می‌کنم.

- شمام دوست دارین ببینین؟

هر دو بلند می‌شوند و نگاهم به چشمان منتظر حسین می‌رسد. حتما دلش می‌خواهد پروانه را سمتش بیرم تا به او هم نشان دهم. از صبح زیاد تحویلش نگرفته‌ام. اما می‌توانم حس کنم همین بی‌اعتنایی نسبت به او چقدر ناراحتش کرده است.

بچه‌ها که پروانه را تماشا می‌کنند، آهسته به سجاد می‌گویم:

- بیر حسینم ببینه. بعد ولش کن بره.

سجاد کاری را که می‌گویم انجام می‌دهد و بعد اخطار می‌دهم زود تکالیفشان را انجام دهند.

بعد از تصحیح تکالیفشان به آن‌ها زنگ تفریح می‌دهم. همه جز حسین با خوشحالی از جا می‌پرند و به سمت حیاط بزرگ پشت ساختمان می‌دوند. قصد دارم برای استراحت خودم بلند شوم که حسین صدایم می‌زند.

- خاله.

نگاهش می‌کنم.

چشمانش را از من می‌دزدد.

- من دروغ نگفتم.

- دیگه مهم نیست حسین.

- شما با من قهرین؟

لحنش آنقدر مظلومانه است که دلم برایش می‌سوزد.

- نه قهر نیستم. میوه می‌خوای یکم برات بیارم.

سرش را تکان می‌دهد.

- بمون بیارم. ناراحتم نباش. پات که بهتر بشه می‌تونی

مثل بقیه بری بازی کنی.

چیزی نمی‌گوید و من برای آوردن میوه به داخل خانه
برمی‌گردم.

البرز داخل آشپزخانه حضور دارد و پای گاز نیمرو درست
می‌کند.

- به به چه بویی.

با لبخندی نگاهم می‌کند.

- عصرونه برای کارگراست.

- ابروی بالا می اندازم و سمت یخچال می روم.
- هنوز گلابی جنگلی مونده.
 - فکر کنم یه چندتایی بود.
 - در یخچال را باز می کنم.
 - می برم برای حسین.
 - ابداره خودتم بخور.
 - سه تا از گلابی ها را برمی دارم و در یخچال را می بندم.
 - عجب میوه هایی داره ننه مریم.
 - اینجا پره از درختای میوه.
 - زیر گاز را خاموش می کند و از بقچه ی نان محلی برشی می کند و کمی نیمرو داخلش می گذارد.
 - فعلا.
 - صبر کن.
 - می ایستم و البرز با لقمه ی داخل دستش به طرفم می آید.
 - بفرمایید.

لبخندی بر لبم می‌نشیند.

- مگه برای کارگرا نیست؟

البرز هم به نرمی می‌خندد.

- به اونام می‌رسه.

با تشکری لقمه را از دستش می‌گیرم و توی دهانم می‌چپانم. یک نیمروی معمولی ست اما نمی‌دانم چرا خوردنش لذت خاصی برایم دارد.

- خوبه این نیمرو اختراع شده تا شما آقایون چیزی برای درست کردن داشته باشید.

- زود قضاوت نکن. من آشپزیم خیلی خوبه.

پوزخندی می‌زنم.

- چیزی هم هست شما بلد نباشین؟

- وقت زیاده.

- واسه چی؟

- آشنا شدن با من.

چیزی در دلم تکان می‌خورد. احساس می‌کنم تمام تنم داغ می‌شود.

تک سرفه‌ای می‌کنم و همراه گلابی‌ها به حیاط برمی‌گردم.
در اتاقک سبزعلی باز می‌شود و با اخم همیشگی‌ش بیرون
می‌آید. سریع رد می‌شوم تا با او چشم تو چشم نشوم.
صدای بازی بچه‌ها را از پشت ساختمان می‌شنوم و با
لبخندی یکی از گلابی‌ها را به دست حسین می‌دهم.

- ممنون خاله.

با فاصله از حسین روی زیرانداز می‌نشینم و یکی از گلابی‌ها
را گاز می‌زنم. ابدار و ملمس است. نگاه می‌کنم به رنگ
تیره‌اش و می‌گویم:

- چرا اینجا گلابی‌هاش تیره‌ن؟

حسین با دهان پر می‌گوید:

- این که گلابی نیست خاله. اسمش خوجه.

خوج (گلابی محلی گیلان)

ابروهایم را بالا می‌اندازم و اسمش را تکرار می‌کنم:

- خوج؟

مزه‌اش که خوشمزه‌تر از گلابی‌هایی‌ست که قبلا خورده‌ام.

صدای قدم‌هایی را می‌شنوم. البرز را می‌بینم که به سمت
ما می‌آید.

- بچه‌ها کجان؟

- الان زنگه تفریحه.

کنارم روی زیرانداز می‌نشیند و نفسی بیرون می‌دهد.

- خیلی دیگه مونده اتاق رنگ شه.

- تا غروب تمومه.

گل‌ابی یا همان خوج سوم را به سمتش می‌گیرم.

- بفرمایید خوج.

نگاهش به خوج توی دستم می‌افتد.

- خوب اسمشو یاد گرفتین.

اشاره به حسین می‌کنم.

- اسمشو حسین گفت.

و گازی به میوه‌م می‌زنم.

- چقدرم آبداره.

- نوش جان.

خنده می گیرد اما خودم را کنترل می کنم تا چیزی بروز ندهم.

- شمام از این درختا دارین؟

متعجب نگاهم می کند.

- من؟

- آره خب. حتما تو حیاط خونه ی شمام از این درختا هست. خانومای روستا همشون اهل کاشتن گل و گیاه و درختن؟ من مطمئنم مادرتونم یکی از این درختا کاشته. با مکثی چند لحظه در نگاهم خیره می شود و زیر خنده می زند.

واکنش البرز دور از تصور من است و کمی از این کارش دلخور می شوم.

- حرف خنده داری زدم؟

از لحن جدی و نگاه ناراحت متوجه ی عصبانیت می شود و زود خنده اش را می خورد.

- نه... فقط من خانواده ام اهل اینجا نیستن که درخت میوه تو حیاطمون داشته باشیم.

از جوابش کمی گیج می شوم اما خودش زودتر می گوید:

- منم مثل شما یه مسافریم که گذرم به این روستا خورده.

جامی خورم.

- واقعا؟ اهل اینجا نیستین؟

- نه.

- پس واسه همونه که لهجه ندارین!

دوباره لبخند می زند.

- من یه ندزی داشتم که اگه ادا می شد باید برای

خدمت به مردم پنج سال به یه روستا می اومدم. و تو

این پنج سال هرکاری که از دستم بریاد براشون

انجام بدم. بدون اینکه برای این خدمات پولی بگیرم.

با شنیدن حرفش کنجکاو تر می شوم.

- مثلا چه کارایی؟

- هرچی که باشه. من تزریقات بلام. تو ساختن خونه و

انباری به مردم کمک می کنم. تو نبودن معلم تو روستا به

بچه ها درس می دم. زمستون که اینجا برف سنگین میاد یه

بیل برمی دارم و راه خونه های که مردشون از کار افتاده یا

پیر هستن و باز می کنم. گاهی هم کمک می کنم میوه و

محصولاتشونو می چینم تا بتونن بزن بازار و بفروشن.

- از حیرت چیزهایی که شنیده‌ام چشمانم گرد می‌شوند.
- واقعا همه‌ی این کارها رو بدون دستمزد انجام می‌دین.
- لبخندی به رویم می‌زند.
- من ندی کردم که باید اداش کنم.
- الان چندسالش گذشته؟
- سه سال.
- دو سال دیگه هم باید اینجا بمونین.
- آهسته می‌خندد و نگاهش را به روبه‌رو می‌دوزد.
- اینقدر این مدت خوب بوده که دلم نمیاد دیگه برم.
- پس خرجتونو از کجا درمیارین؟
- نگاهش با لبخند به طرفم برمی‌گردد.
- مردم اینجا اینقدر خوبن که تموم کارامو با آوردن نون و شیر و ماست و تخم مرغ و میوه جبران می‌کنن. منم با همینا زندگی می‌کنم. هرچند که خانوادهم هر ماه حسابمو پر می‌کنن. ولی کم پیش میاد از اون پول استفاده کنم.
- چه طوری با عمه‌ی من آشنا شدین.
- شنیده بودم اینجا یه خیریه‌ست. اومدم و به سبزعلی گفتم اگه کاری هست من انجام می‌دم. سبزعلی در مورد

شنیده بود. زمانی که معلمای اینجا بی خبر رفتن من می اومدم و هم مراقب بچه ها بودم هم بهشون درس می دادم.

کلامش مرا به فکر فرو می برد.

- می تونم یه چیزی پرسم.

- حتما.

نگاهم را به او می دوزم.

- شما تا حالا اسم صحرا به گوشتون خورده؟

زیر چشمانش چین می خورد:

- کی؟

می خواهم از زنی که در درمانگاه دیده بودم حرفی بزنم که یکی از کارگرها البرز را صدا می زند.

- ما کارمون تموم شده البرزخان.

البرز با ببخشید کوتاهی بلند می شود و کلامم نیمه تمام باقی می ماند.

بعد از رفتن کارگراها بچه‌ها برای ادامه‌ی درس برگشته‌اند.
البرز هم آماده‌ست سوار جیپش بشود و برگردد.

سر که می‌چرخانم نور خورشید جلوی دیدم را می‌گیرد.
دستم را روی پیشانی می‌گذارم تا بتوانم البرز را ببینم.

- فکر می‌کنین بچه‌ها کی می‌تونن برن اتاق جدید؟

نگاهش به طرفم برمی‌گردد.

- یه چند روزه دیگه. روزا در و پنجره‌ها رو باز بذارین
بوی رنگ بره.

رو می‌کنم به بچه‌ها.

- دفتر املاها تونو باز کنید تا من پیام.

همگی چشم می‌گویند و من با عجله به طرف البرز می‌روم.
سوار جیپش شده است و از داخل جیب شلوارش دنبال
سوییچ ماشینش می‌گردد.

- آقای البرز من باید برای خونه کمی خرید کنم. عمه نگین
پول ریخته حساب.

نگاهی به بچه‌ها و سپس به من می‌اندازد.

- الان می‌خوانین بیاین مرکز روستا؟

- الان که نمی‌تونم.

- بدین کارتو سبزعلی اون خرید می کنه.
- سبزعلی آخرین شخصی ست که در این دنیا دوست دارم
با او ملاقات کنم.
- با سکوت لب‌های البرز کش پیدا می کند.
- کارتو بدین من، فردا خرید کنم که دیر نمیشه.
- سریع می گویم:
- نه فقط اگه میشه بیاین دنبالم. اگه زحمت نمیشه.
- زحمتی نیست.
- به رویم لبخندی می زند و من هم به لبخندش پاسخ
می دهم.
- قرار بود برای بچه‌ها یه چیزی بخرم یادم رفت.
- سری به تایید تکان می دهد:
- فردا عصر خوبه.
- خیلی خوبه.

فصل نهم

به تعداد بچه‌ها دفتر و مداد و پاکن و تراش برمی‌دارم و البرز هم به خواست خودش چند بسته مداد رنگی.

خریدها را حساب می‌کنیم و از مغازه‌ی کوچک لوازم تحریری بیرون می‌آیم. به سوپرمارکتی اشاره می‌کنم تا شیر و تخم مرغ هم بخرم.

به دنبال البرز که وارد مغازه می‌شویم جز مغازه‌دار دو مرد مسن دیگر هم آنجا حضور دارند.

یکی از آن‌ها به محض ورودمان نیشش را شل می‌کند.

- مبارکه البرزخان چه بی‌خبر.

البرز از داخل یخچال دو پاکت شیر برمی‌دارد.

- چی مبارکه آقا یعقوب؟

مرد کناریش می‌خندد و دندان‌های زردش را که بخاطر دور سیگار است به نمایش می‌گذارد.

- بی‌خبر زن گرفتی به ما شیرینی عروسی ندی.

البرز به وضوح جا می خورد و ابروهای منم از تعجب بالا می رود.

اشاره‌ی جفتشان مستقیم به من است.

هرچند از نگاه سنگین مرد فروشنده هم در امان نمی مانم. البرز پوزخندی می زند با گذاشتن پاکت شیرها روی پیش خوان پلاستیکی برمی دارد تا تعدادی تخم مرغ داخلش بگذارد.

- ایشون سرپرست جدید موسسه هستن، خانم شاهی. مرد اولی این بار به حرف می آید:

- قبلانا با سرپرستا نمی اومدی خرید.

کلافه می شوم و عصبی پوف بلندی می کشم. مردم بیکار فقط منتظر سوژه‌ی جدیدی هستند تا با آن قصه بافی کنند.

- اشکالش چیه؟

مرد فروشنده بالاخره نگاه سنگینش را از روی من برمی دارد و رو به البرز می کند.

- واسه خودتون می گه البرزجان. براتون حرف درمیارن. مردم ده رو که می شناسی.

البرز با اخم ریزی نیشخند می زند.

- فکر نمی کنم یه خرید کردن ساده این همه حرف پشتش باشه.

و قبل از اینکه کسی— حرفی بزند خودش پول خریده‌ها را حساب می کند و اشاره می زند از آنجا برویم.

سوار جیپش که می شوم اعتراض می کنم.

- چرا پول خریدارو شما دادین؟ الان بهتون بدهکار شدم که.

کوتاه لبخند می زند و ماشین را روشن می کند.

- اشکالی نداره.

احساس می کنم کمی ناراحت است.

- از حرفاشون ناراحت شدین.

نفسش را آهسته بیرون می فرستد و حرکت می کند.

- نه ناراحت نشدم.

- اما قیافه‌تون اینو نمی گه.

کمی نگاهم می کند و لبخند می زند.

- مردم اینجا از غریبه‌ها خوششون نمیاد. از روزی که اومدم مدام پشتم یه جور حرف زدن که خسته شم و بذارم برم.

- آخه برای چی؟

- نمی‌دونم. البته همشون که اینطور نیستن. من تو این مدت از مردم روستا کم محبت ندیدم.

با جوابش کمی سکوت می‌کنم و نگاهم را به مناظر اطراف می‌اندازم. به دشت‌های گندمزار زیبا.

دوباره یاد آن زن داخل درمانگاه می‌افتم و سرم را به طرف البرز می‌چرخانم.

- شما تا حالا اسم زنی به اسم صحرا رو شنیدین؟

- صحرا!!

نیم نگاهی به من می‌کند.

- یه بار دیگه پرسیدین.

لب‌هایم را بهم می‌فشارم.

- بله. می‌خوام بدونم این خونه‌ای که از بچه‌ها مراقبت
میشه مال کیه؟

تن صدایش آرام می‌شود.

- کسی بهتون چیزی گفته؟

موشکافانه نگاهش می‌کنم.

- چطور؟

نگاه از من می‌گیرد.

- همینطوری.

- شما چیزی می‌دونین؟

سری به چپ و راست تکان می‌دهد.

- من فقط می‌دونم اون خونه برای خانواده‌ی شاهیه و
اونا تصمیم گرفتن تبدیلیش کنن به خیریه.

کمی به طرفش برمی‌گردم.

- شما می‌دونین پدر و مادر این بچه‌ها کجان؟

- خبر ندارم.

- یعنی عمه نگین چیزی به شما نگفته؟

نگاهم که می‌کند بلافاصله می‌گویم:

- نمی‌تونم باور کنم. حس می‌کنم رابطه‌تون با عمه‌م صمیمی‌تر باشه.

گوشه‌ی لبش کج می‌شود.

- چرا همچین فکری کردی؟

جوابی نمی‌دهم و راست می‌نشینم و نگاهم را به جلو می‌دوزم.

حس می‌کنم البرز چیزهایی می‌داند که خیال ندارد به من بگوید.

به خصوص در مورد بچه‌ها و گذشته‌ی آنها.

از اینکه به جواب سوالاتم نرسیده‌ام کفری هستم. کمی که جلوتر می‌رویم البرز نفسی بیرون می‌دهد و می‌گوید:

- من فقط اینو می‌دونم خانواده‌ی پدری‌تون این خونه رو از یه زن خریدن. نه تنها خونه بلکه تموم زمین‌های اطراف و باغ‌های کنارش.

با ابروهایی بالا رفته به نیم رخ البرز خیره می‌شوم.

- از یه زن خریدن؟

- بله.

- اسمش صحرا بود.

برمی گردد و توی چشمانم زل می زند.
- نمی دونم.

لبخندی محو به لب هایم می نشیند.
- اسم مزرعه صحراست. پس عجیب نیست اسم
صاحب قبلی خونه همین بوده باشه.

البرز روی ترمز می زند و جیپش را گوشه ی جاده ی خاکی
نگه می دارد.

- شما این اسمو از کجا می دونین؟
نمی دانم اعتماد کردن به البرز و گفتن جریان به او درست
است یا نه.

اما پیش خودم اعتراف می کنم از او نزدیکتر سراغ ندارم.
- راستش اون روز که حسین و بردیم درمونگاه، وقتی
شما تو اتاق دکتر بودین یه زن روستایی اومد سمتم و
بهم گفت که خیلی شبیه صحرا هستم. ازش پرسیدم
صحرا کیه؟ گفت معلم جدیدی؟ گفتم آره. گفت
بدون اجازه تو خونه صحرا زندگی می کنین. راستش

من خیلی ترسیدم. بعد با خودم فکر کردم نکنه واقعا عمه‌م به زور خونه‌ی کسی رو گرفته باشه.

ابروهای البرز درهم گره می‌خورد و در سکوت غرق افکارش می‌شود.

- ازش پرسیدم صحرا کیه. جواب درستی بهم نداد. فکر می‌کردم شما بشناسیدش. از نگین هم جرات پرسیدن ندارم. ممکنه از اینکه منو فرستاده اینجا پشیمون بشه و بخواد برگردم تهران.

البرز دستی به چانه‌اش می‌کشد و دوباره نگاهش را به من می‌دوزد.

- این خانمه... چهره‌ش خاطرت مونده؟

فکرم را می‌برم به آن روز. زنی با چادر سیاه و صورتی چروک و موهای قرمز که از زیر روسری بلندش بیرون زده بود. چند خالکوبی آبی رنگ هم زیر چانه‌اش داشت.

مشخصاتش را که به البرز می‌گویم شوکه می‌شود.

- مطمئنی همین شکلی بود.

سرم را به تایید تکان می‌دهم:

- مطمئنم. چطور؟

- اینکه مشخصات ننه مریمه.

این بار من هم جا می خورم.

- ننه مریم؟ همون که برای بچه ها نون و کلوچه می پزه؟

البرز ماشین را روشن می کند.

- خودش.

- می ریم پیشش؟

- اره همین الان می ریم.

البرز با سرعت بیشتری رانندگی می کند. احتمالا او هم به اندازه‌ی من کنجکاو شده که سر از ماجرا دربیاورد.

همیشه دلم می خواسته به خانه‌ی ننه مریم بروم و با او آشنا شوم. فکر می کردم چقدر روزی که بخوام به دیدنش بروم خوشحال هستم اما برخلاف تصورم نگرانی و استرس عجیبی به جانم چنگ انداخته است.

- ننه مریم به شما در مورد صحرا نگفته بود؟

البرز سری به علامت نه تکان می دهد:

- نه. کلا زن کم حرف و ساکتیه. فقط وقتی بچه‌ها رو می‌دید یه ذره می‌خندید و حرف می‌زد. اما به من در مورد صحرا و اینکه اون خونه برای اون بوده چیزی نگفته.

سوالی مانند خوره به جانم افتاده است.

البرز متوجهی تردیدم می‌شود.

- چیزی می‌خواهی پرسی؟

از اینکه فکرم را می‌خواند خنده‌م می‌گیرد.

- آره.

خودش هم لبخند می‌زند.

- پرس.

- بنظرتون چرا ننه مریم به من گفت که شبیه صحرا هستم.

- نمی‌دونم. شاید خواسته سر حرفو باز کنه.

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم.

- اره احتمالش هست.

از خیریه رد می‌شویم و دو پیچ جلوتر البرز جیپش را جلوی در چوبی خانه‌ای نگه می‌دارد.

همان طور که فکر می کردم خانه ی ننه مریم حیاط بزرگی با کلی درخت و گل و گیاه دارد. از آن حیاط هایی که جان می دهد عصرها داخلش قدم بزنی و از دیدن این همه زیبایی و سرسبزی لذت ببری.

البرز در چوبی را با دست باز می کند و من هم پشت سرش وارد حیاط می شوم.

خانه ی ننه مریم از دور مشخص است. حیاطش کمی سریالایی دارد اما انقدر زیاد نیست که با راه رفتن خسته شوم.

- ننه مریم... ننه مریم.

کسی جواب نمی دهد.

گوشه ی حیاط هیزمی روشن است و آب کتری سیاهی روی آن در حال جوشیدن است.

- عجیبه. همیشه زود می اومد استقبال.

البرز این جمله را آهسته زمزمه می کند و بعد با شتاب بیشتری سمت ساختمان خانه می رود.

- ننه مریم خونه نیستی؟ ننه مریم...

صدایش ناگهان قطع می‌شود. من هم با نگاهم دنبال زنی می‌گردم که در درمانگاه دیده بودم. یکدفعه صدای البرز بالا می‌رود.

- ننه مریم.

می‌دود پای پله‌هایی که از سمت چپ به داخل خانه راه دارد. من تنها دو قدم برمی‌دارم... دو قدم و بعد احساس می‌کنم از پرتگاه بلندی سقوط کرده‌ام.

ننه مریم را می‌بینم. همان زنی ست که او را ملاقات کرده بودم. اما حالا با سری خونی و چشمانی باز پایین پله‌هایش بی‌حرکت افتاده است.

هنوز هم فکر می‌کنم یک کابوس وحشتناک را پشت سر گذاشته‌ام.

تمام شب هرکاری کردم خواب به چشمانم نیامد.

تصویر ننه مریم برای یک لحظه هم از جلوی چشمانم دور نمی‌شود.

یاد چهره‌ی بهت زده‌ی البرز که می‌افتم آهم خیلی بلند از سینه‌ام بالا می‌آید.

کی فکرش را می‌کرد وقتی پا به خانه‌ی ننه مریم بگذاریم با جنازه‌اش روبه‌رو شویم.

با ورود پاسگاه محلی همسایه‌ها هم جمع شده بودند. البرز گرفته و ناراحت یک گوشه نشسته بود و من مات زده به نقطه‌ای خیره مانده بودم. حتی توجه‌ای به گریه‌های زن‌های روستا و پچ‌پچ بقیه نشان نمی‌دادم.

البرز به سختی جواب مامور آگاهی را می‌داد اما در آن بین یکی از زن‌ها فریاد زد:

- سرکار رحیمی. خدابیا مرز عادت داشت واسه جارو زدن تار عنکوبتا بره رو بلندی. قبلا هم یکی دوبار سرش گیج رفته بود. هی گفتم مریم نرو رو بلندی اخرش میفتی کارت دستت می‌ده.

همین حرفش کافی بود تا بقیه‌ی خانم‌های همسایه که ننه مریم را می‌شناختند او را تایید کنند و مامور آگاهی دیگر به کسی شکی نداشته باشد و پرونده را با وقوع یک حادثه‌ی اتفاقی ببندد.

ننه مریم کسی را نداشت و به تنهایی زندگی می کرد. مردم روستا جسدش را در قبرستان کوچکی دفن کردند و یک مراسم کوچک هم برایش گرفتند.

بچه ها با شنیدن فوت ننه مریم غمگین شده بودند و تا سه روز خودم هم احوال درستی برای درس دادن به آنها نداشتم.

هرچند به البرز چیزی نگفتم و در سکوت از تمام این اتفاقات گذاشتم. اما شک و تردید دست از سرم برنمی داشت.

نمی توانم فکر کنم ننه مریم همینطوری از بلندی نرده های خانه اش افتاده و مرده باشد.

نمی توانم به این موضوع که او بعد از آمدن من به این روستا و گفتن آن حرف ها مرده بی اعتنا باشم.

هرجور در ذهنم حساب و کتاب می کنم نمی توانم دلم را آرام کنم که مرگ ناگهانی اش اتفاقی باشد.

گوشی را برمی دارم و با اینکه می دانم ساعت از یک نصفه شب هم گذشته شماره ی البرز را می گیرم.

یک هفته از آن روز نحس گذشته و ما در این مدت خیلی کم همکلام شده ایم.

اما وقتی نگاهمان بهم گره می خورد دنیایی از ناگفته پشت
آن پنهان بود.

امیدوارم بیدار باشد و جواب تماسم را بدهم.

صدای آرامش با مکشی در گوشم می پیچد:
- الو؟

نفسم را آهسته بیرون می دهم و می گویم:
- سلام.

کمی نگران می شود.

- سلام... هنوز بیدارین؟ اتفاقی افتاده.

نمی دانم از کجا شروع کنم. انگار تمام چیزهایی که
می خواستم بگویم از ذهنم پاک می شود.

- چیزی شده سونا خانم؟

به خودم لعنت می فرستم که نگرانش کرده ام.

- خوابم نمی بره.

سریع از جوابی که می‌دهم پشیمان می‌شوم. گونه‌هایم از دو طرف گر گرفته‌اند و حس شرمندگی به سراغم می‌آید. حالا انتظار دارم این موقع از شب البرز برایم چکار کند؟ لالایی بخواند تا خوابم ببرد.

واقعا که گاهی اوقات از این همه ناپختگی‌م عذاب می‌کشم.

- چرا؟ چیزی ناراحتون کرده؟

لحن آرام و دلسوزش معذب می‌کند و عذاب وجدان می‌گیرم که او را از خواب بیدار کرده‌ام.

آب دهانم را قورت می‌دهم تا به خودم فرصت دهم دلیلی قانع کننده برای تماس با او پیدا کنم.

- راستش... من به مرگ ننه مریم مشکوکم.

انتظار دارم مانند بقیه بگویند آن ماجرا یک اتفاق بوده و بهتر است بخوابم و بیش از این مزاحم خوابش نشوم اما جوابی که می‌دهد یک خط بطلان بزرگ روی حدسم می‌کشد.

- منم همینطور.

جا می‌خورم و با حرکتی روی تخت می‌نشینم.

- واقعا؟

- اره مخصوصا بعد حرفای شما.
- کمی سکوت می کند و بعد می گوید:
- ننه مریم عادت داشت روی بلندی بره اما زن بی احتیاطی نبود.
- پس چرا به پلیس نگفتین؟
- فکر می کنین با حرف من نظرشون رو روند پرونده عوض می شد؟ در ضمن شاهدی نبوده که ببینه اون ساعتی که ننه مریم مرده کسی پیشش بوده یا نه.
- لبم را می گزم.
- زن بیچاره. با اینکه نمی شناختمش اما دلم خیلی براش سوخت.
- قبل از اینکه جواب البرز را بشنوم صدایی از طبقه ی بالا به گوشم می رسد.
- موبایل را از کنار گوشم فاصله می دهم و این بار با دقت بیشتری گوش می کنم.
- صدای ضربه های ست که به فاصله ی خیلی کوتاهی با پا کوبیدن بلند می شود
- به خیالم شاید سبزعلی باشد که دوباره به طبقه ی بالا آمده است.

- الو سونا خانم؟
- موبایل را نزدیک گوشم می چسبانم.
- از طبقه ی بالا صدا میاد.
- چی؟

- صدا بلندتر از قبل شده است و نگرانم بچه ها را از خواب بیدار کنم.
- من باید برم.
- چی شده؟
- بلند می شوم و خودم را تا کنار در می رسانم.
- نمی دونم انگار یه نفر داره بالا راه می ره. می رم ببینم کیه؟
- این وقت شب؟
- چیکار کنم؟ می ترسم سر و صداش بچه ها رو بیدار کنه.
- سونا...

نمی‌توانم وقت بیشتری برای شنیدن حرف‌های البرز بذارم. یکی از مانتوهایم را روی پیراهنم می‌پوشم و از اتاق بیرون می‌روم.

اگر باز هم سبزعلی را ببینم حتما به او تذکر جدی می‌دهم. این شبانه گشتن و سرو صداهایش به اندازه‌ی کافی اعصابم را بهم می‌ریزد.

بدون اینکه مجالی برای سر زدن به اتاق بچه‌ها پیدا کنم از پله‌های طبقه‌ی دوم بالا می‌روم. از اینکه به البرز نگفته‌ام برای این طبقه لامپی وصل کند از خودم حرصم می‌گیرد.

به بالای آخرین پله می‌رسم و جز تاریکی چیزی نمی‌بینم.
- آقای سبزعلی شما این؟

جوابی نمی‌شنوم و این بار با کمی عصبانیت می‌گویم:
- چرا نصفه شب میان اینجا؟

صدای کوتاه از سمت راستم می‌شنوم. صدایی که انگار شخصی در چوبی با لولایی زنگ زده را باز کرده است.
- کی هستی؟

وقتی باز هم جوابی نمی‌شنوم ترس وجودم را دربر می‌گردد.

از تنها آمدن پشیمان می شوم. پشت می کنم تا با سرعت
به اتاقم برگردم که صدای واضح توی گوشم می پیچد:
- نباید می اومدی.

تمام موهای تنم سیخ می شود.
همان صداست... همان صدای پشت تلفن. همان
مزاحمی که زنگ زده بود و یک بار این جملات را برایم
گفت و دیگر پیدایش نبود.
حالا همین جاست. در دو قدمی ام.

بدنم مانند چوب خشک شده ای میخ زمین شده است.
تا بخواهم حرکتی کنم یا سر بچرخانم و پشت سرم را
ببینم، دست هایش روی کمرم می نشیند و با یک حرکت
من را از بالای پله ها به پایین پرتاب می کند. جیغم ناخداگاه
از پستوهای گلویم بالا می زند و بعد نقش بر زمین می شوم
و سرم محکم به جایی برخورد می کند.

حس می کنم ننه مریم هم با من یک بار دیگر سقوط
کرده است.

چشمان او را مقابلم می بینم که خون از آن بیرون می زند.
نفسم می رود و پلک هایم روی هم می افتد.

هنوز در بهت و گیجی ناتمامی دست و پا می‌زنم. یادم
نمی‌آید اولین بار کی چشمانم را باز کردم.
اولی درد را چطور فهمیدم.

یا وقتی البرز بالای سرم رسید و صدایم زد مرده بودم یا
نه.

سرم گنگ بود و جانم سفت و محکم.
انگاریه تکه سنگ بزرگ بودم که البرز سخت می‌توانست
بلندم کند.

آخرین بار چهره‌ی ترسیده‌ی بچه‌ها در خاطرم هست و
سبزعلی که دوان دوان سمت خانه می‌آمد.
بالای سرم با البرز حرف می‌زد.

کلماتی می‌شنیدم که مانند ساتور به وجودم ضربه می‌زد.
کلماتی مانند توهم و خوابگردی در شب.
دست‌هایم کجا بودند؟

دست‌هایی که می‌توانستم آن‌ها را دور گوی سبزعلی
بیاندازم و محکم فشار دهم.

خفه شود و دیگر مزخرف تحویل البرز ندهد.
 کاش می شد همان موقع بگویم. باور نکن البرز... باور نکن.
 مدام کابوس هایی می بینم. شبی سیاه با روبندی که
 صورتش را پوشانده به من نزدیک می شود.
 می خواهد نفسم را بگیرد.
 سبزعلی کنارش ایستاده و به ترس من می خندد.
 البرز هم هست اما کاری نمی کند. چندبار که کمک
 می خواهم فقط نگاهم می کند.
 به حرف های سبزعلی گوش می دهد.
 می گوید من در خواب راه می روم و بار اول نبوده که نصفه
 شب از طبقه ی بالا سر درمی آورم.
 با دیدن این کابوس ها هربار با جیغ از خواب بیدار می شوم
 و نمی دانم چه کسی. سوزن به دستم می زند که بعد دوباره
 به خواب عمیقی فرو می روم.
 چهل و هشت ساعت زجرآور تمام می شود. دو شب که
 خبر از کسی ندارم. اولین بار که در حالت عادی چشمانم
 را باز می کنم البرز را می بینم. چشمانش خسته است و
 نگاهش نگران.

حتی نای این را ندارم که صدایش بزنم. روی تخت همان درمانگاهی دراز کشیده‌ام که یکبار حسین را آورده بودیم. دوباره یاد ننه مریم می‌افتم و آه از نهادم بلند می‌شود. هرچه فکر می‌کنم نمی‌توانم این دو اتفاق پیش آمده را از هم جدا کنم.

حتما ربطی بین پرتاب من و افتادن ننه مریم هست. البرز متوجهی بیدار شدنم می‌شود. به سمت تخت می‌آید و لبخندی تحویل می‌دهد.

- خوبی؟

نگاهم را به او می‌دوزم و باز می‌خواهم چیزی بگویم اما نمی‌توانم.

- نگران نباش یکم سرت ضرب دیده بود و پای راستت. دیگه امروز می‌تونی مرخص بشی. بچه‌ها هم حالشون خوبه. گوشی‌تم پیش من بود آنتشو قطع کردم که اگه مادرت زنگ زد بهونه داشته باشی که بگی آنتن نداشتی و جواب ندادی. پس ناراحت چیزی نباش.

چه خوب که البرز حواسش به همه چیز است.

دوباره لبخند می‌زند و این بار با سوالش مانند تکه یخی وا می‌روم.

- چرا نگفتی شبا تو خواب راه می‌ری؟

این بار به هر زحمتی که هست به حرفم می‌آیم.
- یکی هولم داد.

پوفی می‌کشد و کلافه دستی میان موهایش می‌کشد.
- دلم نمی‌خواد دوباره بحث تکراری کنیم. حالت خوب
بشه در موردش حرف می‌زنیم باشه؟
اخمی میان صورتم می‌دود.

- منظورت چیه؟ می‌خوای بگی من دروغ می‌گم؟
برعکس من، لحن البرز آرام است.
- نه. ولی اگه می‌خوای دوباره به سبزه‌علی تهمت...
خیلی سریع حرفش را قطع می‌کنم.
- نه... من یه مزاحم تلفنی داشتم... اون... اون بود...
البرز اجازه نمی‌دهد جملاتم را کامل کنم.

- باشه رفتیم خونه صحبت می کنیم. الان نمی خواد به خودت فشار بیاری.

لب هایم با حرص روی هم فشردن می شود. دارم دیوانه می شوم. چرا البرز حرف هایم را باور نمی کند.

به خانه که برمی گردم هنوز سرم کمی گیج می رود اما بهتر از دو روز قبل هستم و زمانی که بچه ها دورم را می گیرند خیالشان را راحت می کنم که به زودی می توانم کلاس مان را شروع کنیم.

شام را البرز برایشان آماده می کند و برای من هم سوپ می پزد. از اینکه بلد است آشپزی کند خوشم می آید. در این مدت سبزه علی را ندیده ام اما برق روشن اتاقش از حضورش خبر می دهد. هنوز هم از اینکه به من انگ شبگردی زده عصبانی هستم اما سعی دارم فعلا خونسرد و بی اهمیت باشم.

شب وقتی بچه ها می خوابند البرز قبل از رفتن به اتاقم می آید.

- قبل از خواب در اتاق تو قفل کن.

- با همین جمله تمام لطف و خوبی‌ش را نادیده می‌گیرم.
- چرا نمی‌فهمی البرز من شب تو خواب راه نمی‌رم.
- تقریباً تن صدایم بالا رفته و اهمیتی نمی‌دهم که اسم البرز را بدون پرسوند و پیشوند خطاب کرده‌ام.
- آروم‌تر. بچه‌ها خوابن.
- نفس تند می‌گیرد و قدمی به سمتم برمی‌دارد.
- چرا سعی داری حقیقتو کم‌تان کنی... سونا؟
- سونا را با مکث می‌گوید و دلم تکانی می‌خورد.
- طلبکارانه می‌گویم:
- حقیقت چیه؟ اینکه حرف سبزه‌علی را باور کنی و به من انگ دروغ‌گویی بزنی.
- نگاهش را می‌گیرد و چند لحظه‌ای مکث می‌کند.
- یکدفعه می‌نشیند و از داخل ساکم که بی‌اجازه بازش کرده است چند برگه بیرون می‌آورد.
- پس اینا چیه؟

گیج و منگ نگاهی به برگه‌ها می‌اندازم. به مهر دکتری ناشناس که پایین برگه‌ها مهر خورده و چند اصطلاح پزشکی که از آن سر در نمی‌آورم. تنها چیزی که با دیدنش

شوکه می شوم. نام من به عنوان بیمار است که پایین برگه ها نوشته شده.

- من نمی دونم اینا چیه.

- می خوای من بگم؟ اینا مدارکیه که نشون می ده تو یه مدت بیماری روحی روانی داشتی و یکی از مشکلاتتم خوابگردی تو شب بوده.

ناباور و با چشمانی که هر لحظه امکان دارد از حدقه بیرون بزند سرم را بالا می گیرم و به البرز زل می زنم.
- این دروغه.

احساس می کنم آن برگه ها موجودات خرنده ای هستند که قصد دارند از جانم بالا بروند. تمامشان را با احساس چندشی روی زمین می اندازم و می گویم:

- دروغه. اینا مال من نیست البرز. قسم می خورم مال من نیست.

بغضم می شکند و گریه می کنم.

دیگر کوچکترین اهمیتی ندارد که البرز ضعف و ناتوانی م را ببیند.

کلافه پوفی می کشد و کنارم روی لبه ی تخت می نشیند.

- من نمی خواستم به ساکت دست بزنم. معذرت می خواهم.

صورت خیسم را به او می دوزم.

- تو فکر می کنی برای این ناراحتم؟

نگاهش غمگین است.

- حتما دوست نداشتی من چیزی از بیماری ت بمونم.

ناباور خیره اش هستم.

- من مریض نیستم البرز چرا نمی خوای بفهمی؟

نفسش را بیرون می دهد و با مکث اشاره به بالشتم می کند.

- بهتره بخوابی. هر زمان حالت مساعد شد با هم

صحبت می کنیم.

از روی تخت بلند می شود.

- دیگه صحبتی م مونده؟

برمی گردد سمتم.

- یکی داره تموم تلاششومی کنه تا منو از اینجا فراری بده.

پوزخندی به انتهای جمله‌م اضافه می‌کنم.

- تو هم انگار بدت نمیاد با یه بهونه‌ای گورمو از اینجا گم کنم. نه؟

نگاهش تاسف دارد. مانند آدمی که هرچه تلاش می‌کند طرف مقابلش حاضر به قانع شدن نیست.

- با شرایطی که داری فکر کنم بهتره از این کار انصراف بدی.

تاب نمی‌آورم و با عصبانیت بلند می‌شوم.

- فکر نمی‌کنم این موضوع اصلا به تو ربطی داشته باشه.

- سونا.

خشم جلوی چشمانم را گرفته است.

- از اتاق من برو بیرون.

دیگر تلاشی برای آرام کردنم نمی‌کند. چند لحظه نگاهم می‌کند و آرام شب بخیر می‌گوید.

جوابش را نمی‌دهد و با دلخوری نگاهم را می‌گیرد.

برایم سنگین تمام شده که به راحتی به من تهمت مریض روحی زده‌اند.

البرز که از اتاق بیرون می‌رود، سمت برگه‌ها می‌روم و روی زمین می‌نشینم.

برگه‌ای را که مهر دکتر دارد برمی‌دارم و به آن نگاه می‌کنم. نام دکتر امیر عضدی‌ست.

چندبار زیر لب زمزمه می‌کنم تا خوب به‌خاطر بسپارم. نمی‌دانم این غریبه چه کسی‌ست که به راحتی به اتاقم می‌آید. یکبار نقاشی و حالا هم... ذهنم قفل می‌کند.

برگه‌ها را کنار می‌گذارم و دوباره روی تخت می‌نشینم. خمیازه‌ای می‌کشم و ترجیح می‌دهم اول بخوابم اما با صدای وپرهی موبایلم تکانی می‌خورم و گوشی را برمی‌دارم. با دیدن شماره‌ی همان مزاحم ضربان قلبم بالا می‌رود. بلند می‌شوم تا به حیاط بروم و خودم را به البرز برسانم.

اگر شماری غریبه را نشانش دهم حتما حرفم را باور می‌کند.

سراسیمه بیرون می‌روم اما قبل از اینکه به پله‌ها برسم نور جیپ البرز را می‌بینم که از حیاط خارج می‌شود.

به شانس گندم لعنت می‌فرستم و با نفرت به شماره و صفحه‌ی روشن گوشی‌م خیره می‌شوم.

جواب نمی‌دهم و بعد پیامی از خط ناشناس روی گوشی‌م می‌آید.

شک دارم و نگرانی تمام وجودم را می‌گیرد.

با خودم فکر می‌کنم آخرش چه؟

نمی‌خواهم بازنده‌ی این بازی بی‌سرو ته من باشم.

من آدم کم آوردن نیستم.

پیام را باز می‌کنم.

- به نفعته جواب بدی.

احساس می‌کنم غریبه نزدیکتر از حد تصور من است.
انگار صدای نفس‌هایش را هم به خوبی می‌شنوم.
شاید همین‌جا باشد.

گوشه‌ای از این خانه‌ی چوبی و کهنه.
کنار می‌کشم و پشتم را به دیوار می‌چسبانم. هوا دوباره
سرد شده و باد تند هم شدیدتر از شب‌های پیش می‌وزد.
گوشی در دست‌هایم می‌لرزد و من این بار چاره‌ای ندارم
جز اینکه جواب غریبه‌ی مزاحم را بدهم.
تماس را وصل می‌کنم و با ترسی که در تمام استخوان‌هایم
دخیل بسته موبایل را به گوشم می‌چسبانم.
- بل...بله؟

نفسم را برای لحظاتی حبس کرده‌ام.
- از دنیای مردگان چه خبر؟
ابروهایم بهم می‌چسبد.
- از جون من چی می‌خوای؟
تلاش می‌کنم صدایم را بلند نکنم تا بچه‌ها بیدار نشوند.
غریبه می‌خندد:
- خودت گفتی...جونتو.

دیگر شک ندارم قلبم تا گلویم بالا آمده است.
باز می‌خندد.

- می‌تونی دختر خوبی باشی؟
جوابی نمی‌دهم.
عصبی فریاد می‌زند:
- می‌تونی یا نه

با ترس و چشمانی دود و زده به اطرافم نگاه می‌کنم.
- چی می‌خوای؟
- فقط یک چیز.

خوف دارم از جوابی که هر لحظه قرار است بشنوم. کف
دستم عرق کرده و به زحمت گوشی را توی دستانم نگه
داشته‌ام.

- با یه قرار ملاقات چطوری؟
آب دهانم را به زور قورت می‌دهم:
- قرار... قرار ملاقات؟
- بهتر نیست همو ببینیم؟
و بلافاصله می‌خندد.

- از کجا بدونم بلایی سرم نمیاری؟

لحنش کمی عصبی می شود.

- اربابم گفته فعلا کاریت نداشته باشم.

ته دلم خالی می شود.

- اربابت کیه؟

- فعلا بهش کاری نداشته باش.

- کجا باید بیام؟

- جوشو داری راه بیای؟

چند لحظه مکث می کنم. کمی سردرد دارم و خستگی هم
نیرویم را گرفته است. اما نمی توانم بی اعتنا به این موضوع
برگردم به اتاقم.

مطمئنم تا صبح خوابم نمی برد.

- آره.

- بیا من بیرون خونه منتظرم.

نگاهم را به تاریکی حیات و جلوی در می‌دوزم.

- من نمی‌بینمت.

می‌خندد.

- نیاز نیست تو منو ببینی. بیا فقط ده دقیقه منتظر

می‌مونم.

تماس را قطع می‌کنم و برای پوشیدن پالتو و شال به اتاق
برمی‌گردم.

ترجیح می‌دهم موبایلم همراهم باشد. دلم می‌خواهد
کاردی از آشپزخانه بردارم، شاید به آن احتیاج پیدا کردم.
نمی‌توانم به غریبه اعتماد کنم.

کلمه‌ی ارباب در گوشم زنگ می‌زند. پس خودش به تنهایی
این سناریوی مبهم را ننوشته است و کسی پشت اوست.
اربابی که به حتم چشم دیدن من را ندارد.

کارد و گوشی را داخل جیب پالتویم می‌گذارم و قبل از
رفتن در دلم صلوات می‌فرستم.

باید همین امشب سر از ماجرا دریاورم.

باید بفهمم چه کسانی و با چه هدفی معلم‌های قبلی را
فراری داده‌اند.

نفسی— می گیرم و با پوشیدن کتانی‌هایم از خانه بیرون می‌زنم.

نگاهی به اتاق سبزعلی می‌کنم. برقش خاموش است. چشم برمی‌دارم و در حالی که سعی دارم قدم‌هایم سر و صدایس ایجاد نکند به راهم ادامه می‌دهم.

فصل دهم

از کنار محوطه آرام به سمت راست حرکت می‌کنم. می‌دانم کمی جلوتر هیچ خانه‌ی مسکونی‌ای وجود ندارد. با این حال ترسم را نادیده می‌گیرم. به این فکر می‌کنم تا به الان در زندگی‌م کاری نکرده‌ام که دشمن تراشی کنم. تا همین چندماه پیش هم یک زندگی نرمال و عادی داشتم. بدون هیچ هیجانی.

من بودم و مادرم و روزهایی که عادی سپری می‌شد.
 پس این مزاحم غریبه هرکسی— که هست، حتما برای
 کارهایش دلیلی دارد یا حداقل حرفی برای گفتن.
 یک ساختمان نیمه‌کاره را که از چوب و گل ساخته شده را
 دور می‌زنم و دقیقا می‌رسم به همان نقطه‌ای که با غریبه
 قرار دارم.

به اطرافم با دقت زیادی چشم می‌دوزم.
 اما جز تاریکی هیچ چیزی دیده نمی‌شود.
 بعید می‌دانم در این ظلمات شب چهره‌ی غریبه را هم
 تشخیص بدهم.
 کمی می‌مانم.

جز صدای نفس‌های تندم چیزی به گوش نمی‌رسد.
 از طرفی سرمای استخوان سوز هم طاقتم را پایین می‌آورد.
 تک سرفه‌ای می‌کنم و کمی تن صدایم را بالا می‌برم.
 - کسی هست اینجا؟

چند لحظه صدایی به گوش نمی‌رسد.
 از پشت سرم صدای بهم خوردن شاخ و برگ توجهم را
 جلب می‌کند.

تا می‌خواهم به عقب برگردم صدایی متوقفم می‌کند.
- سرجات بمون.

صدایش را تشخیص می‌دهم و دیگر جرات نمی‌کنم حرکتی
کنم.

- از من چی می‌خوای؟

دوباره می‌خندد.

صدایش نزدیک است و حالا به طور واضحی آن را
می‌شنوم.

- همینطور به راحت ادامه بده.

کمی می‌ترسم.

- کجا می‌ریم؟

- جلوتر می‌فهمی.

وقتی واکنشی نشان نمی‌دهم عصبی می‌شود.

- بجنب. من خیلی حوصله ندارم.

چاره‌ای ندارم.

مجبورم به حرف‌هایش گوش کنم تا شاید زودتر شر این
ماجرا از سرم کم شود.

به راهم ادامه می‌دهم و متوجه می‌شوم او هم به دنبال
حرکت می‌کند.

- معلم قبل‌یا رو هم تو از اینجا فراری دادی؟

نوک یک شی گرد و تیز از پشت به وسط کمرم برخورد
می‌کند.

- زیاد سوال می‌کنی.

- تو کی هستی؟

حرفی نمی‌زد و کلافه می‌شوم.

- ببینم تو با کی مشکل داری؟ من یا عمه‌م.

- بمون.

سرجایم میخ می‌شوم و دیگر کوچکترین قدمی بر نمی‌دارم.

- حال اون عمه‌تم به وقتش می‌گیرم.

اخم می‌کنم.

- چرا؟ مگه چیکارت کرده؟

می‌خواهم همزمان کمی سرم را به طرفش بچرخانم که داد می‌زند.

- برگردی هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.

کاملاً می‌فهمم که نمی‌خواهد شناسایی شود.

- باشه نگات نمی‌کنم. فقط بگو چی می‌خوای؟

می‌خندد:

- گفتم که جونتو.

دلم تکانی می‌خورد و برای لحظاتی از آمدنم پشیمان می‌شوم. اما چیزی ته ذهنم می‌گوید شاید فقط قصد ترساندنم را دارد.

- از کشتن من چی گیت میاد؟

یکدفعه فکری به سرم می‌زند.

- نکنه ننه مریمم تو کشتی؟

جواب که نمی‌دهد ریشه‌ای در جانم می‌نشیند.

- تو کشتی؟

می‌خواهم هرچه نیرو دارم در پاهایم جمع کنم و پا به فرار بگذارم. اما تا تصمیم ذهنی‌م را عملی کنم از پشت هولم می‌دهد و داخل چاله‌ای عمیق پرتاب می‌شوم.

شدت پرتاب آنقدر زیاد است که جیغ بلندی می کشم و
دردی میان هردو پایم می نشیند.

- کمک... کمک.

سرش را می بینم که از بالای گودال نگاهم می کند.

- نباید می اومدی.

با حال درمانده‌ای زیر گریه می زنم.

- چرا می خوای با من اینکارو بکنی؟ مگه من چیکارت
کردم؟

انقدر همه جا تاریک و سیاه است که قادر نیستم
صورتش را ببینم.

- من فقط خونه‌ی صحرا رو می خوام.

صورتش جمع می شود.

- چی؟

- ارباب گفته اگه بکشمت. خونه‌ی صحرا رو بهم پس
میده.

ته صدایش بغض می‌نشیند. بغضی. که انگار از آن فاصله
قلب مرا می‌فشارد.

- همتون باید گورتون گم کنین. اونجا خونه‌ی
صحراست.

چانه‌ام از شدت وحشت و اشک می‌ریزد.

- باشه باشه من می‌رم. فقط تو رو خدا من از اینجا بیار
بیرون.

- نمیشه. گفتن تو باید بمیری.

محکم‌تر از قبل جیغ می‌زنم.

- کی؟ کی گفته؟ اربابت کیه؟

سرش را بالا می‌کشانند.

- نمی‌تونم بگم.

گریه‌ام اوج می‌گیرد و توی دلم خدا را صدا می‌زنم.

تا صبح در آن چاله‌ی عمیق یا از سرما یخ می‌زنم یا اگر از
نیش مار و عقرب در امان هم باشم از ترس سخته خواهم
کرد.

همه جا بوی مرگ می دهد.

تا تکانی می خورد مقداری خاک روی سرم ریخته می شود.
 با چشمانی ناباور و وحشت زده چشم به مرد می دوزم.
 بیل بزرگی در دست دارد و با آن خاک های اطراف را پایین
 می ریزد.

- داری چیکار می کنی؟

- ساکت باش تا بدون دردسر همون پایین دفن بشی.

هرچه بیشتر خاک می ریزد بیشتر مطمئنم می شوم که چیزی
 تا پایان عمرم باقی نمانده است.

نباید به این غریبه اعتماد می کردم.

کاش حداقل البرز را در جریان می گذاشتم.

تازه یادم می آید به مامان بنفشه هم زنگ نزده ام.

حسرتی عمیق در قلبم می نشیند.

بخاطر مادرم اشک می ریزم.

اصلا خبرش می‌رسد که من در این چاله دفن شده‌ام.
 یا هیچ‌کس نمی‌فهمد.
 حتی نمی‌دانم به چه جرمی.
 اشک‌هایم تمام صورتم را پوشانده است.
 دست‌هایم را جلوی دهانم می‌گیرم و هق‌هقم را خالی
 می‌کنم.
 درون چاله با خاک پر می‌شود و همزمان احساس می‌کنم
 نفس‌هایم بالا نمی‌آید.
 دردی میان قفسه‌ی سینه‌م می‌پیچد.
 با گریه گوشه‌ای در خودم کز می‌کنم و باز هق می‌زنم.
 ترس و وحشت چنان با سلول‌های تنم آمیخته شده که
 تمام عضلات تنم منقبض می‌شود.
 چشمانم سیاهی می‌رود و با خاک آخری که روی سرم
 پخش می‌شود از هوش می‌روم.

آفتاب کم جانی درون اتاق تابیده است. چشمان باز شده‌ام که به سقف اتاق خیره می‌ماند تازه هوش و حواسم سرجایش می‌آید.

با یادآوری شب قبل هینی می‌کشم و سرچایم می‌نشینم. خشکم زده است و نمی‌توانم ذهنم را جمع و جور کنم. نگاهی به لباس‌هایم می‌اندازم. لباس‌هایم خاکی نیستند و انگار تمام حوادث شب قبل فقط یک کابوس وحشتناک بوده است.

پتو را کنار می‌زنم و بلند می‌شوم. به سمت اولین چیزی که می‌روم جا لباسی پشت در است. مانتو و شالم تمیز و مرتب روی آن آویزان است. با نگاهم دنبال موبایلم می‌گردم. روی میز است.

نفسی- می‌گیرم و سمت میز می‌روم. موبایلم سالم است و کوچکترین خطی روی آن نیفتاده.

شک می‌کنم.
 نکند خیالاتی شده‌ام.
 تا به خودم بیایم چند تقه به در می‌خورد.
 نای جواب دادن ندارم.
 تنها منتظر می‌مانم تا در اتاق باز شود.
 با دیدن البرز حس تلخ شب گذشته به سراغم می‌آید.
 - البرز.

داخل دستش سینی صبحانه‌ی آماده قرار دارد.
 با لبخندی سلام می‌گوید و میز را برایم روی تخت
 می‌گذارد.
 متوجه‌ی حال آشفته‌م که می‌شود ابروهایش درهم گره
 می‌خورد.

- چیزی شده سونا؟
 می‌خواهم تمام حقیقت را بگویم.
 اما دهانم باز نمی‌شود. اگر باز هم حرفم را باور نکند چه؟
 - چیزی شده؟

نمی‌توانم. اگر نگویم از درون متلاشی می‌شوم.
 - البرز دیشب می‌خواست منو بکشد.

با اتمام جمله‌ام زیر گریه می‌زنم.
- کی؟

نگاهم اشکبارم را به او می‌دوزم.

- همون مزاحمه. همون که گفتم منو از طبقه‌ی بالا
هول داده پایین. بخدا. بهم زنگ زد گفت بیا بیرون.
منم رفتم بعد منو انداخت تو یه چاله. می‌خواست
منو اونجا دفن کنه.

زانوهایم می‌لرزند و توان ایستادن ندارم.
البرز برای کمک جلو می‌آید و یکی از دست‌هایم را نگه
می‌دارد.

- دیشب؟

سعی می‌کنم جلوی گریه‌هایم را بگیرم.
خیلی موفق نمی‌شوم.

- آره بخدا دروغ نمی‌گم. گفت باید از خونه‌ی صحرا
بری. گفت اربابش دستور داده.

البرز هدایت‌م می‌کند سمت تخت تا روی آن بنشینم.
- یکم صبحونه بخوری حالت بهتر میشه سونا.

انتظارش را داشتم باور نکند اما عوض کردن بحثم با او
آستانه‌ی صبرم را پایین می‌آورد.
- دروغ نمی‌گم البرز.

پوفی می‌کشد و می‌گوید:

- چطور ممکنه؟ تو تموم دیشب تو اتاقت بودی.

سریع دست زیر پلک‌هایم می‌کشم.

- خب بعد از رفتن تو زنگ زد. گفت برم بیرون چدن
باهام کار داره. می‌خواستم بهت زنگ بزنم اما ترسیدم
خوشش نیاد و عصبانی بشه. باور کن می‌خواست منو
بکشه البرز. فکر کنم ننه مریم اون کشته.

البرز ناراحت نفسش را بیرون می‌دهد.

- ننه مریم خودش از بلندی پرت شده.

- شاید... ولی، ولی این یارو می‌خواست منو بکشه.

- سونا.

البرز خونسرد است و کوچکترین نگرانی در صورتش پیدا نیست و همین حال را بدتر می کند.

- من اصلا دیشب نرفته بودم. فقط ماشینمو گذاشتم بیرون از خونه. دوباره برگشتم و همین جا رو ایوون خوابیدم. اگه بیرون می رفتم من حتما می دیدمت دیگه نه؟

شوکه نگاهش می کنم. چشمانم بدون پلک زدن خیره مانده است به البرز.

- سونا من همین که ماشینو بیرون پارک کردم سریع برگشتم تو خونه. تا صبحم چندبار اومدم بهت سر زدم چون نگران بودم. تو اصلا بیرون نرفتم. من خوابم سبکه اگه اینطور بود حتما یا تو منو می دیدی یا من بیدار می شدم.

چطور ممکن است؟ من موقع رفتن البرز را ندیده بودم. ملاقاتم با آن مرد تا زمان بیهوش شدنم حداقل نیم ساعت طول کشیده است. یعنی این مدت البرز خانه بوده؟ پس حتما متوجهی غیبتم شده بود. نکند من تمام آن ها را در خواب دیده بودم؟ نه. نمی شود.

یکدفعه بلند می شوم و سمت موبایل می روم. بابد شماره‌ی مزاحم را پیدا کنم. حتما تماس شب گذشته‌اش

روی گوشی‌م با ساعتش افتاده و من می‌توانم به البرز ثابت کنم او با من در تماس بوده است. هرچه شماره‌ها را زیر و رو می‌کنم نمی‌توانم شماره را پیدا کنم.

- کجایی؟ لعنتی...لعنتی...پیدا شو لعنتی.

البرز به سمتم می‌آید و دلسوزانه نگاهم می‌کند.
- سونا.

دست از تلاش برای پیدا کردن شماره‌ی مزاحم برمی‌دارم و به البرز چشم می‌دوزم.

- کسی- که تحت مراقبت یه دکتر روانشناسه باید مرتب داروهاشو مصرف کنه. تو مدتی که اینجا بودی داروهاشو خوردی؟

همه‌ی وجودم گرمی‌گیرد و با خشم فریاد می‌زنم.

- من روانی نیستم. من توهم ندارم. توهم ندارم. چرا نمی‌فهمی؟

دست‌هایش روی شانه‌هایم می‌نشیند.
 چند لحظه‌ای میان چشمان نمناکم زل می‌زند.
 گرمای عجیبی میان تنم می‌دود.
 احساسی دارم که برای خودم بیگانه است.
 من را سمت تخت می‌برد.
 کنارم بدون حرفی می‌نشیند.
 کلافه دست‌هایش را میان موهایش می‌برد.
 انگار دارد با خودش کلنجار می‌رود.
 تا آن روز ندیده بودم البرز مانند مرغ پرکنده باشد.
 بلند می‌شود و مقابلم می‌ایستد.
 قطره اشکی از گوشه‌ی چشمانم پایین می‌آید.
 درمانده لب می‌زنم.
 - من توهم نزدَم البرز.
 نفسش را محکم بیرون می‌فرستد.
 - می‌دونم.
 به گوش‌هایم اعتماد نمی‌کنم.
 ناباور نگاهش می‌کنم.

- چی؟

- می دونم. تو داری راست می گی.

گیج می شوم.

حرف هایش هیچ سنخیتی با چند لحظه پیش ندارد.

- پس... چرا گفتی که توهم زدم. گفتی دیشب نرفتی...

نگاهش را می گیرد و من میان کلماتی که روی زبانم گم شده است مبهوت زل می زنم به او.

پشتش را به من می کند و یک لحظه ترس برم می دارد.

- چیزی شده البرز؟

دست هایش این بار روی صورتش می نشیند.

- منو ببخش سونا.

تمام توانم را به خرج می دهم تا از روی تخت بلند شوم.

- البرز.

با مکشی سمتم برمی گردد.

توی مردمک چشمانش خون نشسته است.

شاید تمام مدت دیشب بیدار مانده.

هیچ شباهتی به البرز که می شناختم ندارد.

- تو... چیزی می دونی؟

حرف که نمی زند سرم را به تایید تکان می دهم.

- می دونی.

تن صدایش را پایین می آورد.

- یه لحظه صبر کن.

ناخواسته تمام وجودم را وحشت می گیرد.

نمی توانم به البرز اعتماد کنم.

از کجا معلوم همین حالا هم برایم نقش بازی نمی کند؟

در وضعیتی گیر کرده ام که فرق بین دروغ و راست را نمی فهمم.

البرز در اتاق را باز می کند و سرکی به بیرون می کشد.

- همین جا بمون تا برگردم.

از بیرون سر و صدایی نمی شنوم.

حتی صدای بچه‌ها را.

نگران‌شان می‌شوم. نکند پای بچه‌ها را هم به این بازی کثیف باز کرده باشند.

- کجا می‌ری البرز؟ بچه‌ها کجان؟ چرا صداشون درنمیاد؟

دستش را به نشانه‌ی هیس بین بینی و دهانش می‌گذارد.

- تورو خدا آروم‌تر سونا. همه‌چیو بهت می‌گم. ولی الان ساکت باشن. ممکنه سبزعلی همین ورا باشه همه‌چیو بشنوه.

ابروهایم درهم گره می‌خورد.

- سبزعلی؟ نکنه پای اونم وسط این ماجراست؟

یکدفعه نیشخندی می‌زنم و می‌گویم:

- تو که می‌گفتی اون آدم خوبیه. من دارم بهش تهمت می‌زنم. آهان پس دست همه‌تون توی کاسه‌س. چرا این کارا رو می‌کنین؟ وجود من اینقدر آزارتون می‌داد؟ چه مرگتون بود؟

البرز کلافه در اتاق را می بندد.

- سونا... سونا محض رضای خدا آروم بگیر و اینقدر بلند حرف نزن. اگه اصل کاری بفهمه من همه چیو بهت گفتم کلک جفتمون کندهس.

قلبم در سینه تکان می خورد.

- اصل کاری؟ همون که اون یارو بهش می گه ارباب؟ اون کیه؟

- می خوای حقیقتو بفهمی یا نه؟

سرم را به علامت تایید تکان می دهد.

- آره.

- پس همین جا بمون تا برگردم. بین اگه سبزعلی صدات کرد به هیچ وجه بیرون نیا. بهش می گم بهت دارو دادم خوابوندمت. باشه؟

با اینکه هنوز هم به صداقت البرز شک دارم اما مجبورم به حرف هایش اعتماد کنم.

- باشه.

البرز که از در بیرون می رود دوباره استرس می گیرم.

دلواپس بچه‌ها باشم.
 اگر بلایی سر آن‌ها آمده باشد چه؟
 البرز هم که جواب درستی به آدم نمی‌دهد.
 سمت پنجره می‌روم و با احتیاط پرده را کنار می‌زنم.
 سبزعلی را کنار در ورودی حیاط می‌بینم که با البرز
 مشغول حرف زدن است.
 تا کمی سرش به طرف پنجره برمی‌گردد فوری پرده را پایین
 می‌اندازم.
 امیدوارم مرا ندیده باشد.
 ضربان قلبم دوباره بالا می‌رود.
 سریع به تخت‌خوابم برمی‌گردم و روی آن دراز می‌کشم و
 پتو را تا نیمه بالا می‌کشم.
 مدتی طول می‌کشد تا در اتاقم به صدا در می‌آید.
 خیال می‌کنم البرز برگشته است اما با شنیدن صدای
 سبزعلی تمام تنم یخ می‌کند.
 - خانم.

البرز گفته بود باید خودم را به خواب بزنم.
 حالا موقعیتی ست که باید از هنر بازیگریم استفاده کنم.
 در که باز می شود فوری چشمانم را می بندم و جوری
 وانمود می کنم که به خواب عمیقی فرو رفته ام.
 حتی جوری نفس می کشم که کاملاً طبیعی جلوه کند.
 اگر سبزعلی شک کند هم برای من گران تمام می شود هم
 البرز.
 کاملاً حس می کنم که با قدم هایش جلو می آید و بالای
 سرم می ایستد.
 - خانم.

لحنش کمی تردید دارد.
 شاید شک کرده که من خواب باشم.
 اما با این حال توجه ای نشان نمی دهم.
 صدای وپرهی موبایلی تو جهم را جلب می کند.
 همچنان خودم را به خواب زده ام که سبزعلی باور می کند
 و در حضور من به موبایلش جواب می دهد.
 - بله؟

...

- سلام.

...

- خوابه.

می رود به طرف پنجره و من از پشت پلک های بسته ام
 حس می کنم پرده را کنار زده است.
 - پسره رفته بیرون. گفت میره دارو بیاره.

...

- انگاری قرصاشو داده. دختره تخت خوابیده.
 می خندد و برای اولین بار متوجه می شوم چه خنده های
 زشت و ترسناکی دارد.

- پسر به برگرده میام پیشوازتون. نگران نباشید جای خوبی براتون آماده کردم.

دوباره می خندد.

- می گم ارباب. با جواد می خواین چیکار کنین؟ اون تا حالا صورت دختره رو ندیده. اگه بفهمه قصدمون چی بوده دیگه باهامون همکاری نمی کنه ها.

جواد؟ او دیگر کیست. کسی که صورت من را ندیده است.

ذهنم را یک دور میان اتفاقاتی که افتاده می چرخانم. جواد... نکند همان غریبه باشد.

او تنها کسی ست که صورتم را ندیده است. دیدن چهره ی من چه فرقی برایش می کند. خدایا دارم دیوانه می شوم.

کاش بفهمم دور و برم چه خبر است.

کاش البرز زودتر برگردد تا من به جواب سوالاتم برسم.

- چشم. من الان آماده می شم. پسر به برگرده زود میام شهر.

گوشی را که قطع می کند دوباره حس می کنم نگاهش را به من دوخته است.

در تمام این مدت زاویه ی خواب و چهره ام را کوچکترین تغییری ندادم تا شک نکند.

سبزعلی از اتاق خارج می شود و در را می بندد.

بعد از چند دقیقه تازه می توانم یک نفس راحت بکشم.

فصل یازدهم

البرز با پاکت نه چندان بزرگی برمی گردد.

پاکت را داخل پلیورش مخفی کرده تا از چشم سبزعلی دور بماند.

در اتاق را می بندد و یک بار از پنجره، بیرون را چک می کند تا مطمئن شود سبزعلی رفته است.

البرز با مکث جلو می آید و پاکت را جلویم می گذارد.
با اینکه کنجکاوم از محتویات پاکت سر دریاورم اما
دانستن وضعیت بچه ها از هرچیزی برایم مهم تر است.

- بچه ها کجان؟

به چشمانم نگاه می کند.

- جاشون امنه.

حرصم می گیرد.

- من می خوام همین جای امنو بدونم. کجان بچه ها.

- خونه ی من.

اخم می کنم.

- خونه ی تو؟

نفسش را بیرون می دهد.

- باور کن اونجا باشن بهتره.

- چرا فرستادیشون برن؟

- دستور بود.

- دستور کی؟

وقتی نگاهم می کند عصبی می پرسم:
- دستور کی؟

دستی زیر چانه اش می کشد.

- همونی که دلش می خواست مهر تاییدی روانی بخوره
تو پرونده پزشکی ت.

توی دلم خالی می شود.

- چه طوری؟ من که مشکلی ندارم.

البرز این بار نگاهش را می گیرد.

- قرار بود وانمود کنیم تو توهم می زنی تا من بتونم
مجبورت کنم قرص مصرف کنی.

پوزخندی می زنم.

- پس چرا این کارو نکردی؟ چرا یهو منصرف شدی؟

نگاهش این بار صاف در نگاهم می نشیند.

- چون فکر نمی کردم دلم وسط این بازی بلرزه.

نگاهش آزارم نمی‌دهد اما پوزخند تلخی می‌زنم.

- یعنی من مدیون دلی‌م که لرزیده؟

سرش را پایین می‌اندازد.

دوباره پاکت را برمی‌دارد.

- می‌خوام بازش کنم اما...

مکشش کفری‌م می‌کند.

- اما چی؟

- از بعدش می‌ترسم.

دلم می‌خواهد پاکت را از دستش بیرون بکشم.

پوفی می‌کشم.

- بازش کن البرز.

زیاد با خودش کلنجار نمی‌رود.

می‌داند آخرش مجبور است پاکت را باز کند.

مگر برای همین تا خانه‌اش نرفته بود؟

نگاهم قفل می‌شود به پاکت.

می‌ترسم چیزی از زیر نگاهم در برود.

عاقبت تسلیم می‌شود.

در پاکت را که باز می کند در دلم اعتراف می کنم چقدر
 خوب شد که دلش لرزید.
 داخل پاکت فقط دو قطعه عکس است.
 عکس های آلبومی.
 نگاهم می رود روی یکی از عکس ها.
 با دیدن تصویر زنی که شباهت زیادی با من دارد جا
 می خورم.
 فرق بین ما فقط لباس های محلی تن اوست و ابروهای
 که به طرز زیبایی پیوندی اند.

البرز عکس اول را به دستم می دهد.
 عکس را با نفسی - که میان گلویم حبس شده از دستش
 می گیرم.
 - این... این کیه؟
 متعجب زل می زنم به البرز.

لبخند کوتاهی می زند.

- داشتم فکر می کردم حتما ابروهای پیوندی به تو هم می اومد.

دو طرف گونه ام گرمی گیرد.

خجالتی نیستم اما نمی دانم چه مرگم شده که مقابل حرف های البرز تاب نمی آورم.

دستی به چهره ی زن داخل عکس می کشم.

شبيه او هستم يا او شبیه من؟

یکدفعه یاد ننه مریم می افتم.

یاد حرفش در درمانگاه.

انگار به بدنم جریان برق وصل می شود که یک آن در جایم می لرزم.

- مثل سیمی که از وسط نصف شده باشه.

همین را گفته بود دیگر؟

من و صحرا را گفته بود شبیه هم هستیم.

چشمان مات زده ام بی اختیار کشیده می شود روی نگاه البرزی که خیره است به من.

- صحرا.

بنظر از اینکه خودم حدس زده‌ام این زن کیست خیالش
آسوده شده است.

واهمه دارم.

از شنیدن حقیقت برای اولین بار وحشت زده می‌شوم.

- صحرا...مادر واقعیه سونا.

با همه‌ی وجود فرو می‌ریزم.

سقوط می‌کنم.

وحشت اولین چیزی بود که سراغم آمد.

تنم لرزید...لرزید باز هم لرزید.

البرز حتما شوخی‌اش گرفته بود.

حتما می‌خواست با من بازی کند.

یک بازی جدید و کثیف برای روانی کردن من.

حتما اربابش یادش داده بود.

- چی می گی؟

صدایم از خشم و نفرت دورگه شده است.

کاش قدرتش را داشتم تا او را خفه کنم.

- من دروغ نمی گم سونا.

عصبانی ام.

تا این حد وجودم را خشم فرا نگرفته بود.

داد می زنم. آنقدر داد می زنم تا خشم فروخورده ام بیرون
بریزد.

- حتما اینم نقشه ست نه؟ چی از جون من می خواین

شما؟ چی؟ من می خوام از اینجا برم. من می خوام برم.

بغض به گلویم چسبیده است.

هرچقدر فکر کنم نقشه است.

هرچقدر فکر کنم البرز دروغ می گوید.

نمی توانم منکر آن همه شباهت صحرا به خودم شوم.

بلند که می شوم البرز مچ هر دو دستم را می گیرد.

- بمون سونا.

مقاومت می کنم.

- ولم کن.

- بمون سونا تا همه چيو بگم. تو خبر نداری. اين آدما برات نقشه دارن. هنوز حرفام تموم نشده.

بی اهمیت به گفته هایش اشک می ریزم.

- تو هم یکی از اونایی. نیستی؟ چرا باید حرفتو باور کنم؟

حالا البرز هم داد می زند.

- من اگه می خواستم بلایی سرت بیارم اون قرصای کوفتی رو بهت می دادم و همین اول همه چيو پیشت لو نمی دادم.

همراه با گریه سقوط می کنم.

پاهایم می لرزند و طاقت نمی آورم.

چطور ممکن است؟

صحرا مادر من است؟

اگر این واقعیت داشته باشد پس مامان بنفشه چی؟

البرز با نگرانی ستم می آید.

- خودتو کنترل کن سونا. ما وقت زیادی نداریم. ممکنه سبزعلی پیداش بشه. باید با هم فکر کنیم یه نقشه‌ای بکشیم. اگه بخوای از خودت ضعف نشون بدی همه چی بدتر میشه.

نگاهم خیسم را با غیظ به او می‌دوزم.

- اگه تو هم یه دفعه بفهمی مادر واقعیت یکی دیگه‌س می‌تونی خونسرد باشی و جوری رفتار کنی که انگار اتفاقی نیفتاده؟

- من درکت می‌کنم سونا. ولی حرفای منم زیاده. ممکنه سبزعلی برگرده.

دستی به صورتم می‌کشم تا اشک‌هایم پاک شود.

- گفت میره شهر دنبال اربابتون.

- خوبه. پس حداقل تا بیاد دو ساعتی طول میکشه. اما همینم وقت کمیه. ما باید فکرامونو بریزیم رو هم و کارامونو یکی کنیم.

از حرف‌هایش سر در نمی‌آورم.

به زحمت بلند می‌شوم و در حالی که هنوز در ناباورانه به عکس صحرا زل زده‌ام روی تخت می‌نشینم.

یک عکس دیگر هم در پاکت بود. عکسی که ندیده بودم.
عکس دوم را از زیر پاکت برمی دارم و با دیدنش دوباره
بغض می کنم.

این بار صحرا در آغوشش دختر بچه ای را نگه داشته و به
دوربین لبخند زده است.

دختر بچه ای که شباهت عجیبی به کودکی های من دارد.
قطره ی اشکم روی عکس می افتد.

- اینجا چه خبره؟

صدایم بغض دارد. خش دارد. می لرزد.

البرز به طرفم می آید.

- اون دختر بچه تویی.

- من؟

- تو تا یکسالگی تو همین خونه بودی. چون همین جا به
دنیا اومدی سونا.

#پارت_۱۰۱

هیچکدام از حرف‌هایش را نمی‌فهمم.

برایم قابل هضم نیست.

البرز از کجا می‌داند؟

این همه اطلاعات را چه کسی به او داده است؟

- البرز خان.

با صدای سبزعلی هردو بلافاصله تکان می‌خوریم.

البرز دستپاچه و هراسان عکس‌ها را داخل پاکت می‌گذارد

و داخل پلیورش مخفی می‌کند.

- البرز خان مهمون داریم.

صدا از داخل حیاط است.

البرز نگران رو به من می‌کند.

- دراز بکش، صداتم در نیاد.

سری می‌جنبانم و با عجله سر جایم دراز می‌کشم.

چشمانم را می‌بندم و با اینکه استرس نصف وجودم را

احاطه کرده سعی می‌کنم تنفسم را آرام کنم.

البرز به طرف در می‌رود.

در را که باز می‌کند صدای سبزعلی زودتر به گوشم

می‌رسد.

- کجایی پس؟

البرز نفسی می گیرد و با مکث می کند.

- داشتم چکش می کردم.

- حالا حالاها که بهوش نمیداد؟

- نه فکر نمی کنم.

سکوت بینشان کنجکاوم کرده است.

- ارباب داروی جدید آورده. میگه باید تزریق بشه.

- ارباب؟

حس می کنم سبزعلی داخل اتاق می آید. کمی بعد صدای پاشنه‌ی کفشی توجهم را جلب می کند.

فقط خدا می داند چه حالی دارم تا چشمانم را باز کنم و این اربابی که مرا به این حال انداخته است ببینم.

- سلام خانم.

خانم گفتن البرز تکانم می دهد.

صدای شبیه پلاستیک وسایل به گوشم می‌رسد.

- خانم گفته تزریق کن.

- الان؟

به خوبی می‌توانم نگرانی و ترس را در صدای البرز تشخیص دهم.

سبزعلی پوزخند می‌زند.

- همین الان. خانم می‌گه وقت کمه. دختره باید زود توهمی بشه.

البرز انگار مخاطبش شخصی دیگری‌ست.

- من تازه بهش دارو دادم. اگه بلافاصله بخوام اینا رو تزریق کنم ممکنه سنگوپ کنه بمیره خورش بیفته گردن ما.

باز هم سبزعلی جواب می‌دهد:

- تو نگران نباش. خانم فکر همه جا رو کرده.

- اما...

کاش می‌توانستم خودم ببینم این خانمی که می‌گویند چه کسی‌ست.

سبزعلی کمی عصبی می‌شود.

- داری حوصله‌ی اربابو سر می‌بریا.
البرز پوف می‌کشد.

- باشه ولی هرچی شد پای خودتون.
برمی‌گردد و سمتم می‌آید.

از صدای قدم‌هایش می‌فهمم. وحشت می‌کنم. با اینکه
قول داده‌ام کوچکترین حرکتی نکنم اما نمی‌توانم اجازه
بدهم آن دارو به من تزریق شود.

البرز کنار تختم می‌نشیند.

کمی مشغول است. با دارو... با سرنگ.

نفسم بالا نمی‌آید.

حس می‌کنم از کم نفسی کبود شده‌ام.

البرز آهسته و نجواگونه می‌گوید:

- بهم اعتماد کن سونا.

نمی‌توانم... می‌ترسم.

من که نمی‌دانم داخل آن سرنگ چه داروی کوفتی‌ای
وجود دارد.

البرز دستم را می کشد.
 به خودم می لرزم.
 دستم را محکم نگه می دارم تا نتواند کامل بکشد و از این
 طریق اعتراضم را بفهمد.
 قلبم مستقیم توی گلویم می زند.
 البرز آهسته نفسش را بیرون می دهد.
 - پس چیکار می کنی البرزخان بجنب.
 نمی توانم بیشتر از این خوددار باشم.
 چشمانم را که باز می کنم فقط البرز را جلوی خودم می بینم
 که دیدم را کامل رو به ورودی اتاق گرفته است.
 التماس را درون چشمانش می بینم.
 بی صدا لب می زند.
 - سونا.
 اشک میان چشمانم می نشیند.
 چطور آرام بگیرم؟
 چطور اجازه بدهم یک داروی مخرب و توهم زا میان
 رگ هایم جاری شود.

دستم را از میان دست البرز بیرون می کشم و روی تخت
می نشینم.

از بالای شانه‌ی البرز نگاهم سمت در کشیده می شود.
یکدفعه صاعقه می زند میان تنم.

انگار تب کرده‌ام.

چشمانم مات و مبهوت دوخته می شود روی اربابی که در
آستانه‌ی در منتظر نابودی من است.

همان خانومی که یک کلام حرف نمی زند و من را وارد این
جهنم بی بازگشت کرده است.

ناباور نامش را بر زبان می آورم.

- نگین!

می خواهم از این کابوس بیدار شوم. گیج و منگ زل زده‌ام
به عمه‌ای که یک روز از ناکجا آباد پیدایش شد و مرا با

وعده‌های خام به یک روستای دور فرستاد و حالا با
پوزخندی نگاهم می‌کند.

فکر می‌کنم.

ذهن لعنتی‌ام را به کار می‌اندازم.

همش نقشه بود؟

از همان اول؟

حالا یادم می‌آید.

سروکله‌ی مزاحم تلفنی زمانی پیدا شد که عمه نگین بعد از
سالها پا به خانه‌ی ما گذاشت.

- این... اینجا... چه خبره؟

جان می‌کنم تا جمله‌ام را کامل کنم.

تا زبان الکن شده‌ام را بچرخانم.

نگین نیشخند می‌زند و کمی جلوتر می‌آید.

نگاهش برای چند ثانیه از چهره‌ی من کنده می‌شود.

برمی‌گردد و نگاهش را به نیم‌رخ البرز می‌اندازد.

- دروغ گفتی؟

البرز کلافه دستی میان موهایش می‌کشد.

- بهش دارو ندادی نه؟

جواب نگین را نمی‌دهد.

ماتم از اینکه نگین به راحتی جلوی حرف از دارو می‌زند و هیچ تلاشی نمی‌کند که حداقل در نقش همان عمه‌ی مهربان فرو برود.

دستش را دراز می‌کند سمت البرز.

- داروها رو بده من.

البرز این بار نگاهش می‌کند.

کلافه و خسته است.

- خانم شاهی.

نگین صدایش را بالا می‌برد.

- بده من.

درمانده نگاهش را به من می‌دوزد.

سیب گلویش تکان می‌خورد.

- کاریش نداشته باشین.

چیزی میان دلم بالا و پایین می رود.
 نگین ابروهایش را بالا می اندازد. جوری می چرخد که
 درست مقابل البرز بایستد.
 - آخی... نگرانشی؟

انگار توان مقابله با نگین را ندارد.
 جملاتش با التماس روی زیانش می آید.
 - خواهش می کنم. من سونا رو از اینجا می برم.
 متقاعدش می کنم اون چیزی که می خوانی و بهتون
 بده. فقط بذارید بره.

بغض چاقوی تیزی شده و به گلویم زخم می نشاند.
 نگین می خندد.

سبزعلی همراه او.

من ایستاده ام میان این بازی بی سروته که نمی دانم دشمنم
 از جانم چه می خواهد.

تا تکانی می خورم نگین به تندی برمی گردد به سمتم.
 - بشین سرجات.

تمام تنم می لرزد.

یخ می بندم و با چشمانی ناباور عقب گرد می کنم.

نگین دوباره رو به البرز می کند.

- تو انگار نفهمیدی چی شده؟ قرارمون چی بود؟
قرارمون چی بود البرز؟

البرز ساکت نگاهش را انداخته است پایین.

احتمالا جایی میان نوک کفش هایش.

- بهش دل بستی البرز؟

احساس می کنم گفتن این جملات برای نگین از مرگ هم بدتر است.

- نگو که دل بستی البرز... نگو که...

یکدفعه ساکت می شود. چند لحظه فضای اتاق را سکوتی ترسناک فرا می گیرد.

لحظاتی طول نمی کشد که نگین مانند انبار باروت می ترکد.

- خاک بر سرت کنم البرز. خاک بر سرت کنم. کم آوردی جلوش. کم آوردی؟

نگین می آید سمتم.

بازویم را با بی رحمی تمام محکم می گیرد و با پنجه هایش چنان می فشارد که از درد نفس کم می آورم.

- جلوی این کم آوردی؟ جلوی این؟

تک‌انم می‌دهد و درد همچنان پیچیده است توی بازویم.
البرز نگاهش که به من می‌افتد درد را میان چشمانم
می‌خوانم.

با نگرانی جلو می‌آید.

- ولش کن.

نگین اهمیت نمی‌دهد. دست البرز می‌نشیند دور مچ او.
تلاش می‌کند نگین را به عقب بکشانند.

- بهت می‌گم ولش کن.

دست نگین با بهت پایین می‌افتد.

انگار باورش نمی‌شود البرز که حالا عصبانی جلوش
ایستاده از من در برابر او دفاع کند.

برخلاف تصوراتم می‌خندد.

- آهان... پس نقشه کشیدی تنهایی همه‌چیو بکشی-
بالا؟!!

ابروهای البرز درهم گره می خورد.

- چی؟

نگین خنده اش را جمع می کند و از کنار تختی که روی آن نشسته ام فاصله می گیرد.

- با خودت فکر کردی نقش یه عاشق دلخسته رو بازی کنی و همه چیو تنهایی بخوری.

البرز نیشخندی تلخ می زند.

- نمی فهمم چی می گی!

نگین برمی گردد سمتم.

از او و نگاهش وحشت دارم.

کمی خودم را عقب می کشم.

- گولشو نخور سونا. بهت چی گفته؟ اینکه من یه

هیولام و خودش فرشته ی نجات؟

با نفرت زل می زنم به چشمانش.

- اونو نمی دونم اما شک ندارم که تو خود هیولایی.

می خندد و من عصبی فریاد می زنم.

- برای چی منو کشوندی اینجا؟

برعکس من نگین کاملاً آرام است.

هرچند که این آرامش قبل از طوفان است.

- می‌خوای بدونی؟

می‌نشیند روی تخت و همین که دستش بالا می‌آید خودم را جمع می‌کنم.

- نترس کاریت ندارم.

نگاه می‌کنم به البرز.

چشمان غضبناکش را دوخته به نگین و می‌توانم از نفس کشیدن‌های تندش بفهمم تا چه حد خشمش را فرو خورده است.

نگین دست می‌کشد یک طرف صورتم.

- اگه دختر خوبی باشی کاریت ندارم.

با انزجار پوزخند می‌زنم.

- فقط کافیه چندتا برگه رو امضا بزنی.

متعجب می‌گویم:

- امضا؟ امضای چی؟
- با لبخندی نگاه می گیرد و به سبزعلی با سر اشاره می کند.
- با رفتن سبزعلی نگاهش را رو به البرز تغییر می دهد.
- جواد که... نفهمیده؟
- البرز سری به نه تکان می دهد.
- نه... هنوز.
- نگین عصبی می توپد:
- قرارم نیست بفهمه.
- البرز پوزخند می زند.
- بعدش چی؟ وقتی سونا امضا داد می خوای باهاش
- چیکار کنی؟
- نگین حرفی نمی زند و برمی گردد و به من نگاه می کند.
- طاقت نمی آورم و می پرسم.
- نمی خوای بگی اینجا چه خبره؟
- نگین به آرامی می خندد:
- بعدا از عاشق دلخسته ت پرس. اون برات می گه.
- نگاهم کشیده می شود سمت البرز که او سری از تاسف
- برایم تکان می دهد.

در که باز می شود سبزعلی داخل می آید.
 جز برگه چوبی هم در در دست دارد.
 همین که البرز به طرفش می چرخد سبزعلی چوب را محکم
 به سر او می کوبد.
 قلبم چند لحظه ایست می کند و تا از شوک درمی آیم
 جیغی می زنم و بلند می شود تا خودم را به البرز برسانم.
 - البرز...

نگین مانعم می شود و دو طرف دست هایم را محکم
 می چسبد.
 - خفه شو.

بی توجه جیغ می زنم و البرز را صدا می کنم.
 نگین آنقدر کفری می شود که یک دستش را بلند می کند و
 سیلی محکمی به صورتم می زند.

- خفه شو بتمبرگ سرجات.

ترکش کلام تند و تیزش ساکت می کند.
 خم می شود و بسته ی دارو را که کنار البرز روی زمین
 افتاده است برمی دارد.
 نگاهم که می کند برق چشمانش دلم را خالی می کند.
 می دانم پشت این نقاب خونسردش نقشه ای شیطانی در
 سر دارد.

- سبزعلی.

او که کنار نگین می آید حس می کنم هردو پایم با هم فلج
 شده است.

قدرت تکان خوردن ندارم.

- آماده ش کن.

نگاه دودو زده ام می نشیند روی دست سبزعلی که از داخل
 بسته سرنگ و آمپولی بیرون می کشد.

- می خوای چیکار کنی؟

نگین سریع هر دو دستم را می گیرد.

- به نفعت خفه خون بگیری بذاری کارشو بکنه. وگرنه
 اولین کاری که می کنه کشتن البرزه.

بی اهمیت به تهدید تقلا می کنم.

- ولم کن... ولم کن عوضی.

اشاره به سبزعلی می کند و او دارو را وارد سرنگ می کند.
بنظر می رسد کاملاً به کارش تسلط دارد.
- ولم کن.

هرچه صدایم را بالا می برم، توجه نشان نمی دهد.

- چرا این کارو باهام می کنی نگین؟

بغض کرده ام و چیزی نمانده اشکم دربیاید.

- نترس. فقط یه مدت باید بشی. اون دختری که ما دلمون می خواد.

- همش بخاطر اون ارث میلیارديه؟ من اونو نمی خوام.
بذار من از اینجا برم.

- ارث میلیاردي؟

نگین جوری می پرسد که انگار تا به حال چنین چیزی را نشنیده است.

زیر خنده می زند و بعد سبزعلی خیلی ماهرانه سرنگ را
توی بازویم فرو می کند.

آخی می گویم و نفسم بند می آید.

- ارثی در کار نبود. تو واقعا فکر کردی ما پول مفت داریم بهت بدیم.
- سرم گیج می رفت و حالت تهوع می گیرم.
- سوزشی ته معده می پیچد.
- این دارو کمکت می کنه بخوابی.
- زل میزند توی چشمانم.
- همش خوابی. اونقدر می خوابی که حساب روز و شب و ماه و سال از دستت در بره خوشگلم.
- نگین می خندد و از روی تخت بلند می شود.
- به سختی تکانی به بدنم می دهم تا بتوانم بایستم اما جلوی چشمانم که سیاهی می رود همزمان نیرو از بدنم خارج می شود.
- عقب عقب روی تخت می افتم و عق می زنم.
- سبز علی.
- بله خانم.

- همین جا باش تا آخر شب دوباره از همین آمپولا بهش بزن.

اتاق با تمام وسایلش دور سرم می چرخد.
حتی نمی توانم یک کلام حرف بزنم.

- چشم.

دیگر قدرت باز نگه داشتن پلک هایم را هم ندارم.
طولی نمی کشد که خوابی مرا دربرمی گیرد.

ساعت از دستم در رفته است.

نمی دانم از کی روی این تخت دراز کشیده ام.

نگاه که به دور و اطرافم می کنم البرز را نمی بینم.

نگرانم هستم و می ترسم نگین بلایی به سرش آورده باشد.

هنوز مغزم از این همه اتفاقات پشت سر هم در حال ترکیدن است.

کاش می فهمیدم هدفشان از این کارها چیست.

الان تنها یک چیز می دانم.
 که من دختر صحرا هستم.
 صحرایی که هیچ خاطره‌ای از او ندارم.

تا می خواهم حرکتی کنم متوجه می شوم دست و پایم
 خواب رفته است.
 لب می گزم و سعی می کنم کمی تکانشان بدهم تا خون به
 بدنم برسد.
 کاش می فهمیدم بچه‌ها جایشان امن است یا نه.
 آخرین بار البرز گفت در خانه‌ی او مانده‌اند.
 به شدت نگران‌شان هستم.
 در که باز می شود از ترس به خودم می لرزم.
 قدرتی برای بلند شدن و فرار کردن ندارم.
 نگین همراه مردی غریبه داخل می آید.

مردی قد بلند که کت و شلوار توسی به تن دارد و عینکی روی چشمانش.

- اینه؟

نگین سر تکان می‌دهد.

- چندبار تزریق داشته؟

- یه بار دیروز عصر یه بار آخر شب یه بار امروز صبح.

- هربار کامل خواب بوده.

- همینطوره.

از وحشت سرجایم خشکم زده است.

سه بار از آن آمپول‌ها به رگ‌هایم تزریق کرده‌اند

بدان آنکه بفهمم؟

- بنظرت چندبار دیگه روش جواب میده؟ میدونی که

خیلی عجله دارم امیر.

امیر؟ این نام توی گوشم زنگ می‌زند. انگار قبلا جایی آن را شنیده باشم.

- این پسره چی؟

نگین پوزخند می‌زند:

- البرز؟ نه بابا. حتی نتونست تا تهش نقش بازی کنه
مردک سست عنصر.

انگار نه انگار در اتاق حضور دارم و جلوی من حرف از کار
پلیدشان می‌زنند.

هرکاری می‌کنم نه می‌توانم تکان بخورم نه حرف بزنم.
بنظر می‌آید داروها تاثیر خودشان را گذاشتند.

- بگو سبزعلی بیاد تزریق کنه.

نگین سر تکان می‌دهد:

- باشه.

وحشت تا عمق وجودم را می‌گیرد.

انگار خیلی عجله دارند تا من را به چنگال مرگ بفرستند.

- بنظرت میشه تا هفته بعد فرستادش آسایشگاه
روانی؟

مرد غریبه با لبخندی کج نگاهم می‌کند.

- هم آسایشگاه می‌ره هم تو به این خونه و زمیناش
می‌رسی.

- فقط جواد نباید به هویتش پی بیره.

مرد اخم می‌کند.

- تو هنوز این مردکو نفرستادی به درک؟
- نگین پوزخند می زند و به من خیره می شود.
- به وقتش همراه دختر روانی ش به درک می ره.

فصل دوازدهم

همه چیز دور سرم می چرخد.

تختم_ کدم_ حتی لامپ بالای سرم.

اسید معده ام تا حق گلویم بالا آمده است.

معه ام مدام گرسنگی را به یادم می آورد.

تن خسته و ضعیفم به سختی تکان می خورد. با چشمانم دنبال موبایلم می گردم.

چیزی میان دلم فشرده می شود. حس می کنم نگین بالای سرم ایستاده است.

از ترس خودم را جمع و جور می‌کنم و وقتی متوجه می‌شوم کسی— در اتاق نیست از این همه ترس بیخودم گریهام می‌گیرد.

نگین به هدفش رسیده است. می‌خواست دیوانه‌ام کند که موفق شد.

می‌خواهم برای خودم راه نجاتی پیدا کنم.

هوشیاری الانم جزو دفعاتی‌ست که احتمالا از زیر دست سبزعلی در رفته است.

وگرنه اگر ساعتش را با تزریق‌هایم میزان باشد اجازه‌ی هوشیاری را به من نمی‌دهد.

حالم آنقدر متشنج است که نمی‌توانم به درستی نفس بکشم.

دعا می‌کنم سبزعلی به این زودی سراغم نیاید.

لحاف را که از کنارم عقب می‌زنم صدایی از گوشه‌ی سمت راست به گوشم می‌رسد.

با نگرانی سرم را می‌چرخانم و کمی که دقت می‌کنم می‌فهمم صدای سنگ‌ریزه‌ای به شیشه‌ی پنجره است.

خیلی ترسیده‌ام و جان در بدن ندارم که حتی تکان بخورم و پرده را کنار بکشم.

صدای سنگریزه کمی بیشتر می شود و بعد پچ پچ آشنایی که همان لحظه دنیا را به من برمی گرداند.

- خاله سونا... خاله سونا.

جان به بدنم برمی گردد. با تمام سختی تنم را از جایم بلند می کنم که با زانوهای که می لرزند سمت پنجره ی کوچک اتاق می روم.

پرده را که کنار می زنم حسین را پشت پنجره می بینم. از دیدنش شوکه می شوم و سریع پنجره را باز می کنم. حسین به من مهلت حرف زدن نمی دهم.

- خاله منو بیار داخل تا عمو سبزی منو ندیده.

با چشمانی که از ترسم گرد شده اند نگاهی به حیاط می کنم و آن وقت با احتیاط حسین را که جثه ی کوچکی دارد از پنجره به داخل اتاق می کشم.

- اینجا چیکار می کنی حسین؟

بیشتر از خودم برای این بچه نگرانم که اگر سبزی و نگین بوی ببرند ممکن است بلایی سرش بیاورند.

حسین با ناراحتی سمتم می آید.
 - خاله من اون روز دروغ نگفتم.
 ذهنم به قدری درگیر است که نمی فهمم حسین از کدام
 روز حرف می زند.
 قیافه ی گیج و منگم را که می بیند دوباره می گوید:
 - عمو سبزی هلم داده بود.
 دیگر اهمیتی ندارد کدام حرف درست است و کدام غلط.
 در وضعیتی گیر کرده ام که دلم می خواهد زودتر خودم را
 نجات دهم. بروم و حتی پشت سرم را نگاه نکنم.
 صدایی از بیرون می شنوم.
 با ترس به حسین نگاه می کنم و بعد در اطرافم دنبال راه
 فرار می گردم.
 چشمانم به زیر تخت دوخته می شود.
 سریع می گویم:
 - حسین برو اون زیر، زود.

با رفتن حسین زیر تخت، من هم روی آن دراز می کشم و نگاهم را به سقف می دوزم.

در که باز می شود سبزعلی داخل می آید. با اینکه حالت تهوع دارم و معده ام می سوزد سعی می کنم عادی باشم و تحمل کنم.

سبزعلی به طرف تخت می آید و با چیزی که در دست دارد نگاهم می کند.

سرش را به یک طرف کج کرده است و پوزخند می زند. کاسه ای را که نگه داشته روی پاتختی کوچکی می گذارد و دوباره رو به من می کند.

- پاشو یکم سوپ بخور.

خدا خبر داشت که تا چه حد گرسنه ام اما از طرفی نمی توانم به او اعتماد کنم.

- پاشو دیگه. خانم گفته باید یه چیزی بخوری.

نیم‌نگاهی به سبزعلی می‌اندازم و حرفی نمی‌زنم.
 - نترس، داخلش سم نریختم.
 می‌خندد و من از هروقت دیگری از او متنفر می‌شوم.
 چاره‌ای نیست.
 تا کمی از آن سوپ نخورم گورش را گم نمی‌کند.
 دوباره به سختی بلند می‌شوم و دست روی معده‌ام
 می‌گذارم.
 - آفرین دخترخوب.
 حالم از لحن و حرف زدنش بهم می‌خورم. کاش می‌توانستم
 دهانم را باز کنم و بگویم تا چه حد از نگاه کردن به او
 چندشم می‌شود.
 کاسه را برمی‌دارد و این بار با تندی و عصبانیت آن را میان
 دست‌هایم قرار می‌دهد.
 - بخورش.

از لحن دستوری اش می ترسم. انگار اعدامی ای هستم که محکومم به خوردن زهر و پایان دادن به زندگی ام.

- بخور. خانم گفت تا میاد باید داروتو بدم.

نگاه بی رمقم را به او می دوزم.

- چرا این بلا رو سرم میارین؟

می خندد.

- یعنی هنوز نفهمیدی؟

آهسته جواب می دهم:

- نه.

امیدوارم حسین زیر تخت طاقت بیاورد و صدایی از او بیرون نیاید.

به شدت وحشت دارم که بلایی سرش بیاورد.

سبزعلی اشاره می کند به ظرف سوپم.

- بخورش.

زیر لب نچی می‌کنم و قاشق را به دست می‌گیرم.

دو قاشق از سوپ را به زحمت می‌خورم.

معددهام تحریک می‌شود و یک لحظه آن حس مزخرف تهوع به سراغم می‌آید.

- نمی‌تونم. حالم بد میشه.

- خب معددت خالیه.

با اینکه از هم‌کلام شدن با سبزعلی بیزارم اما حالا که به حرف آمده شرایط خوبی است تا از زیر زبانش حرف بکشم.

- نگفتی.

- چیو؟

- نگین چرا این بلا رو سرم میاره؟

سبزعلی می‌خندد و نگاهم را می‌گیرد.

بدم می‌آید به این چهره‌ی پیروزمندانهاش نگاه کنم.

- یعنی اون بچه قرتی بهت نگفت صحرا مادرته؟

لبم را به دندان می‌گیرم و نفس‌هایم با حرص بیرون می‌آید.

- گفت.

- خب؟

باز نگاهش می‌کنم.

- فقط همینو گفتم.

- دیگه؟

ابروهای بالا رفته‌اش نشان می‌دهد تردید دارد که من همه چیز را می‌دانم یا نه.

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم.

- همین. فرصت نشد حرف بزنم.

سبزعلی با خنده دست زیر چانه‌اش می‌کشد.

- این خونه مال صحراست. زمینای اطراف و باغ پشتم ارث باباش بوده. گندم‌زار روی تپه هم همینطور. خیلی زیاده نه؟ اونقدر که نمی‌تونی تصورشو بکنی.

منتظرم توضیح بیشتری بدهد. مکث بین کلامش کلافه‌ام می‌کند.

- تا همین چند سال پیشم این زمی‌نا اونقدر ارزش نداشت. اما به لطف دوستای تهرونی و ساخت و ساز ویلا یهو این اطراف ملک کشید بالا. قیمت خونه و زمین شد چندبرابر.

باز ساکت می‌شود و من کف‌ری می‌شوم.

- خب؟

با خنده نگاهم می‌کند.

- خب به جمالت. وارث صحرا کیه؟ کیه جز تنها دخترش؟

نفسم پشت گلویم حبس می‌شود.

- من؟

- آره خود تو.

- من که نمی‌دونستم همچین ارثی دارم. چه نیازی بود به این کارا. نگین که صاحب شده بود این خونه رو.

سبزعلی کمی بلندتر می‌خندد.

احساس حماقت به من دست می‌دهد و با اخم نگاهم را به جای دیگری می‌دوزم.

- خیلی ساده‌ای دختر. خیلی.
- حقیقتی ست که محکم بر فرق سرم کوبیده می‌شود.
- دلم می‌خواهد داد بزنم دهان گشادش را ببند.
- حیف که می‌خواهم بیشتر از هدف پلید نگین بشنوم.
- شما که هر بلایی دوست دارید، قراره سرم بیارین.
- حداقل بگو تا منم بفهمم تاوان چی رو باید پس بدم؟
- دختر صحرا بودن و؟
- یکدفعه بغض می‌کنم و می‌نالم.
- من که حتی از این گذشته‌ی لعنتی خبر نداشتم.
- خبر نداشتمی اما همه‌چی به نام تو بود. تو برگه‌ای که ثبت شده بود قیم تو نظام شاهیه. وقتی نظام تو رو از اینجا برد، صحرا مرده بود و باباتم داشت تو زندان آب خنک می‌خورد. تو رو سپردن دست نظام تا وقتی که هیجده ساله‌ت بشه و همه‌چی برگرده دست خودت.
- وقتی که نظام حقیقت زندگی تو بهت می‌گفت.
- بهت زده به سبزعلی نگاه می‌کنم و همزمان دست‌هایم می‌لرزند. کاسه را روی پاتختی می‌گذارم و همین که نگاه ماتم به سبزعلی برمی‌گردد ادامه می‌دهد.

- اجل مهلت نداد به نظام که واقعیتو بهت بگه. برگهت موند خونه‌ی باباش و بعدها نگین شاهی از این فرصت استفاده کرد تا از اون برگه استفاده کنه. یه دوسه سالی اینجا رو کرد خیریه و به اهالی گفت از نظام برگه داره. با نگین همین‌جا آشنا شدم و کم کم بهم اعتماد کرد. ت این مدت هم همه فکر کردن لابد نظام خودش خواسته و کسی به نگین مشکوک نشد. با اومدن معلم‌ها و اتفاقای دور و بر نگین نگران شد. به من گفت ته و توی ماجرا رو دربیارم و شر مزاحم و از سرمون بکنیم. آخرش یه شب تو طبقه‌ی تاریک بالا رسیوم به جواد.

- جواد؟

- آره جواد... شوهر صحرا... بابای تو.

ته مانده‌ی نیرویم قصد دارد از جانم بیرون برود.
ضعف کرده‌ام و تاریکی دور چشمانم را می‌گیرد.

نمی‌توانم باور کنم.

حقیقت زشت‌تر از آن است که بتوانم شنیدن حرف‌های سبزعلی را بپذیرم.

- جواد چند سالی بعد مرگ صحرا تو بیمارستان روانی بستری بوده. مثل اینکه خیلی دنبالت گشته و تو رو پیدا نکرده. نمی‌خواست کسی تو خونه‌ی زن مرده‌اش باشه. تحمل نداشت ببینه. برای همین معلم‌ها رو می‌ترسوند. همین برای نگین یه بهانه شد تا بتونه خونه رو صاحب بشه.

سبزعلی پوزخندی می‌زند و می‌گوید:

- اون با جواد معامله کرد. گفت به یه شرط از خونه‌ی صحرا می‌ره و اون شرطم اینه از شریه نفر راحت شه. در واقع نگین پای تو رو کشوند به این روستا تا به وسیله‌ی جواد و اتفاقات و بعدش کمک البرز و داروها دیوونه‌ت کنه. وقتی تو دیوونه بشی—دیگه صلاحیت نداری از اموالت نگه‌داری کنی. نظامم که مرده و اون وقت تموم ارثت می‌رسید به نگین و خانواده‌اش.

سبزعلی با انزجار خنده‌ی دیگری می‌کند.

- جواد بدبختم که اصلا صورتتو تا حالا ندیده.
 نمی‌دونسته این مدت داشته ترس تو دل دختر واقعی
 خودش می‌ریخته. حالا هم دختر خوبی باش و به
 تقدیرت راضی باش. از اونجاییم که بابات... منظورم
 بابای واقعیه. چندسالی دیوونه بوده راحت می‌تونن
 قبول کنن که تو هم بیماری. نگینم که یه دکتر که
 پروانه طبابتش باطل شده رو پیدا کرده و بهترین
 داروها رو بهت تزریق می‌کنه. یه چند روزی تحمل
 کن تا همه از دستت راحت شیم.

نگاهم با نفرت سمتش برمی‌گردد.

- البرز کجاست؟

- دنبال اون بچه قرتی خائن می‌گردی؟

- گفتم کجاست؟

سبزعلی پوفی می‌کشد.

- دیگه واقعا حوصله‌م داره سر می‌ره. از اون اولشم به نگین گفتم این پسر به پاستوریزه‌س. به درد این کار نمی‌خوره. گفتم هم اون هم جوادو بیر کلبه چوبی خلاصشون کن.

به انتهای حرفش که می‌رسد قلبم را توی دهانم حس میکنم.

انگار کسی چنگ می‌اندازد در تنم.

حال کسی را دارم که از تب زیاد در حال سوختن است.

- بالاخره خودم کار اون دوتا مزاحم و تموم می‌کنم.

با خنده از اتاق بیرون می‌رود و من مانند مرده‌ای متحرک میخ شده‌ام روی تخت.

نمی‌توانم تکان بخورم.

خشکم زده است و زل زده‌ام به یک نقطه.

حالا فکر به گذشته رهایم نمی‌کند.

مادرم صحرای چرا مرده؟ پدر واقعی‌م به چه دلیلی زندان بوده و چرا من به نظام شاهی سپرده شده‌ام.

اسید معده‌ام بالا می‌زند و دلم می‌خواهد تمام نفرت‌م از نگین را بالا بیاورم.

از رفتن سبزعلی که مطمئن می شوم نجواگونه حسین را
صدا می زنم.

آهسته از زیر تخت بیرون می خزد و من نگران می گویم:

- سریع برو. ممکنه دوباره پیداش بشه.

حسین با ظاهری آشفته و نگران نگاهی به در بسته
می کند.

- خاله بیا با هم بریم.

- من نمی تونم راه برم.

جلوتر می آید و دستم را می گیرد.

- سجاد بیرونه خونه منتظرمه. با هم بریم خاله.

وحشت زده نگاهش می کنم.

- سجاد؟

و در دلم می گویم اگر نگین او را این اطراف ببیند چه؟

یا حتی سبزعلی.

شک ندارم بلایی سرش می آورد.

هنوز معده‌ام می سوزد و سرم گیج می رود.

با اینکه تلاش می کنم با نفس‌هایی که بالا می آیند روی دو پایم بایستم.

خودم را پشت پنجره می رسانم و با احتیاط نگاهی به بیرون می کنم.

- خاله.

استرس و نگرانی از درون در حال نابود کردن من است.

- من می دونم کلبه چوبی کجاست؟

گیج برمی گردم سمتش.

- چی؟

- کلبه چوبی... می دونم کجاست؟ یه بار با عموالبرز و عموسبزی رفتیم اونجا.

یادم می آید سبزعلی گفت البرز را آنجا زندانی کرده است.

- واقعا؟

حسین سر تکان می دهد.

- خاله بیا بیرمت اونجا.

قبل از اینکه حرفی بزنم صدایی از بیرون می شنوم.
 ترس تمام وجودم را می گیرد. دوباره سر می چرخانم و این بار
 نگین را می بینم که همراه آن دکتر قلابی در حال آمدن به
 داخل خانه است.

خیلی زود پنجره را باز می کنم.
 شک ندارم برای سر زدن به من اول به اتاق سری می زند.
 با قلبی که ضربانش بالا رفته است حسین را از پنجره رد
 می کنم.
 داخل حیاط که می پرد با دست اشاره به من می کند.
 - بدو خاله.

می خواهم هشدار بدهم آرام تر حرف بزند و مواظب
 باشد.

مطمئن نیستم خودم بتوانم از پنجره عبور کنم. پاهایم تحمل وزنم را ندارد و هر لحظه تصاویر مقابلم را تارتر می بینم.

صدای حرف زدن نگین را از بیرون اتاق می شنوم. باید عجله کنم.

نفس هایم را حبس می کنم و اول بالاتنه ام را سمت پنجره می کشانم.

آخرین چیزی که از نگین می شنوم خطاب به سبزعلی ست.
- چیزی خورده؟

- نه.

بعد می خندد.

- معده اش نمی سازه.

پاهایم را لبه ی پنجره که می گذارم صدای دکتر قلابی هم به گوشم می رسد.

- چیزی نمونه تا داروها اثر کن.

توی دلم پوزخند می زنم و آرام پایین می پریم. یک پایم پیچ می خورد و توی دلم آخ می گویم.

دکتر لعنتی باید ببیند که دارو همین لحظه هم اثرش را گذاشته است.

حسین دستم را می گیرد.

- خاله بدو.

پایم درد می کند و با اینکه می دانم ممکن است سرعت رفتن حسین را هم کاهش بدهم اما تمام تلاشم را می کنم که با عجله از حیاط رد شویم.

حسین با سرعت زیادی می دود و من با نگرانی چندباری به پشت سرم برمی گردم تا اطمینان پیدا کنم نگین هنوز متوجهی غیبتم نشده است.

همان طور که حسین گفته بود سجاد کمی بعد از پشت درختی خودش را نشانمان می دهد.

- خاله سونا.

نگاه سرزنش آمیزم را به او می دوزم اما فکر می کنم به وقتش سجاد و حسین را برای این خودسری دعوا خواهم کرد.

حسین هیزی می کند و می گوید:

- باید بریم کلبه چوبی سجاد.

- اونجا چرا؟

- فکر کنم عمو البرز تو خطر.

سجاد مات و مبهوت نگاهمان می کند و من دست جفتشان را می گیرم و تشر می زنم.

- بچه‌ها سریع. ممکنه بیان دنبالمون.

با تمام توانم در جاده‌ی خاکی همپای حسین و سجاد می‌دوم.

اما از یک جایی نفس کم می‌آورم و چشمانم کاملاً تاریده است.

حتی نمی‌توانم به درستی چند قدم جلوتر را ببینم. سرعت پاهایم کند می‌شود و می‌ترسم سبزه‌علی و نگین خیلی زود به ما برسند.

نفس زنان حسین و سجاد را خطاب می‌کنم.

- بچه‌ها... بچه‌ها.

برمی‌گردند سمتم.

- شما... شما برین کمک... عمو البرز.

نفس کم می‌آورم اما به زحمت ادامه می‌دهم:

- اونا... شما رو ندیدن. کمک... بیرین. عمو رو
نجات... دادین... بعد... بعد... بیان کمک... کمک من.
صورت حسین و سجاد را دیگر نمی توانم ببینم.
- اخه خاله.

عصبی داد می زنم.
- زود باشین... الان میان.
و ناله می کنم:

- بیرین تو رو خدا.
صدای حسین را می شنوم.
- بدو سجاد.

صدای دویدشان را که می شنوم کف جاده ی خاکی
می نشینم و در خودم جمع می شوم.
مدتی گذشته است و خیالم راحت می شود حسین و سجاد
به اندازه ی کافی دور شده اند.
هرچه سعی می کنم نگاهی به اطراف بیاندازم موفق
نمی شوم.

همه جا تاریک است و انگار میان سیاهی گم شده ام. مردم
می شود و لرزی به تنم می نشیند.

سرم را به اطراف که می چرخانم حس میکنم عطری آشنا
زیر بینی م می پیچد.

عطری که از آن وا همه دارم.

با ترس عقب می روم و صاحب آن عطر می خندد.

- کجا داشتی فرار می کردی دختر خوب؟

دست نگین روی بازویم می نشیند که من با انزجار آن را
پایین می کشم.

- به من دست نزن.

دوباره بازویم را می گیرد.

- بریم وقت داروهاتو عزیزم.

با نفرت می گویم:

- تو یه کثافتی.

نگین می خندد.

- آره... همونی م که تو می گی.

بعد لحنش کامل جدی می شود.

- به جنب. وگرنه بد می بینی.

پوزخندی می زنم.

خواستم بگویم از این بدتر؟

کابوس بالاتر از این بلایی که سرم آمده هم وجود دارد؟

همراه با جیغ و دادی از سطح زمین کنده می شوم.
شک ندارم کسی - که دو طرف بازویم را گرفته سبزعلی
است.

خشم و حرص تمام وجودم را گرفته و با نفرت داد می زنم.
- ولم کن. دست کثیف تو بهم نزن.

زیر گوشم می خندد و تنم به رعشه می نشیند. اگر خیال بد
داشته باشد چیکار کنم؟

چه خاکی می توانم به سرم بریزم.
نگین چی؟ روی او می توانم حساب کنم که به من کاری
نداشته باشد؟

در دلم پوزخند می زنم.

نگین هیچ وقت نمی تواند ناجی من باشد. نگین تا پای
روانی کردنم پیش رفته است.

روی عقب صندلی ماشینی پرتاب می‌شوم و دردی دوباره
میان استخوان‌هایم می‌پیچد.

نمی‌توانم ذره‌ای خوشبین باشم که این کابوس بالاخره
تمام می‌شود.

- زود بیرش داروهاشو بده. این دفعه یه جوری بریز تو
حلقش که دیگه حتی نتونه راه بره.
- بله خانم.

- من با امیر شب برمی‌گردم.

امیر؟ چقدر صمیمی؟ حس می‌کنم روابط بین ان دونفر
پیچیده از فکر و تصورم باشد.

نفس‌های داغم از سینه بالا می‌زند و سعی می‌کنم خودم را
جمع و جور کنم تا توی ماشین بنشینم.

- کجا می‌خواستی بری ولد چموش؟

حالم از حرف زدن سبزعلی بهم می‌خورد. با اینکه نمی‌توانم
درست مقابلم را ببینم اما می‌توانم حضورش را جلوی
فرمان ماشین توی ذهنم تصور کنم.

- یه کاری می‌کنم از کرده‌ت پشیمون بشی.

- نمی‌تونین قسر در برین.

صدایم جوری ست که انگار روزهاست بالای سر گوری
سرد زار زده ام که آن طور گرفته و خش دار است.

خنده ی سبزعلی روی مخم رژه می رود.

- کی می خواد لومون بده؟ تو؟

جوری می گوید تو که از پا تا نوک سرم احساس حقارت
می کنم.

- تازه نگین خانم جوری برنامه چیده که مامان قلبی تم
باور بشه تو مریض بودی و ازش پنهان کردی.

با حرص و عصبانیت لب هایم را بهم می فشارم.

- خفه شو کثافت.

سبزعلی بی اعتنا به ناسزایم دوباره می خندد.

- می دونی واسه باباتم چه نقشه ای داره؟

گوش هایم تیز می شوند و برای چند لحظه نفسم بند
می آید.

- قراره با یه نقشه‌ای دار زده بشه و خودکشی- بنظر
بیاد. چون تا اون هست خونه و زندگی صحرا مال
اونه. مال اون مگس مزاحم.

وحشت زده روی صندلی می‌چسبم.
چطور می‌توانند به راحتی از مرگ و کشتن یک آدم حرف
بزنند؟

مگر این خانه و زمین‌ها چقدر ارزش دارد؟
چقدر طمع می‌تواند چشمان آدم را کور کند که به کشتن
یک نفر حتی فکر کند.

- چقدر رذیلین.

سبزعلی به حرفم می‌خندد و سرعت ماشین را کمی بیشتر
می‌کند.

- اشتباه از نظام بود.

- بابام خورشیدو از کجا می‌شناخت؟

برای اولین بار دلم می‌خواست از مادر واقعی‌م بدانم.

- من فقط می‌دونم بابات یه مدت تو این روستا معلم
بود و ارتباط خوبی با جواد و خورشید داشت. بیشتر
وقتا تو خونه‌شون می‌موند.

متعجب گفتم:

- معلم بود؟ اینجا؟

دیگر از نرمش قبل خبری نبود و سبزعلی با عصبانیت غر زد:

- دیگه زیاد داری حرف می زنی. خفه شو بشین سرجات.

برای چند لحظه تمام وجودم پر از نفرت شد. نباید اجازه می دادم نگین به هدف کثیفش برسد. اگر پایم به خانه می رسید دوباره دست و پایم را می بستند و دارو به خوردم می دادند. آن وقت سراغ جواد می رفتند و او را می کشتند. البرز چه می شد؟ بچه ها.

ترسی به دلم نشست و از فکر آینده خوف کردم. نگین رحم نداشت.

شاید به خاطر رسیدن به پول و ثروت از بچه ها هم می گذشت و بلایی هم سر آنها می آورد.

نمی توانستم ساکت بنشینم.

باید کاری می کردم.

باید جلوی سبزعلی را می گرفتم.

خودم را جلو کشاندم و با ته مانده ی نیروییم دو دست را زیر گلو ی سبزعلی انداختم و محکم فشردم.

دست و پا می زد و فحش می داد که دست از سرش بردارم.

نمی‌خواستم اجازه بدهم مغلوبش شوم.
آن وقت حتما مرگ را جلوی چشمانم می‌آورد. قبل از
اینکه بخواهد دست‌هایم را پایین بکشد. با حرکی رو به
جلویکی از دست‌هایم را روی فرمان گذاشتم و جوری آن
را چرخاندم تا ماشین از مسیرش منحرف شود.

- چیکار می‌کنی لعنتی؟

من چیزی نمی‌دیدم اما از بوق ماشینی حدس می‌زنم جاده
خلوت نیست. اهمیتی برایم ندارد. با فرمان بازی میکنم و
ماشین به چپ و راست می‌رود.

صدای بوق کشداری را می‌شنوم و پشت سرش صدای
عصبانی راننده‌ای را.

- چه خبرته؟

نمی‌دانم ما را در آن وضعیت دیده‌اند یا نه.
وضعیتی که یک دستم با ساعد زیر گوی سبزعلی و دستم
دیگرم فرمان را می‌چرخاند.

اصلا نمی‌دانم آن همه نیرو یک دفعه از کجا بین
دست‌هایم آمده است.

فقط چند لحظه‌ی آخر فریاد سبزعلی گوشم را کرمی‌کند.

- نکن... بسه. الان تصادف... می‌کنیم

ماشین جلو می‌رود و یکدفعه جوری با مانع روبه‌رو برخورد می‌کند که من محکم به عقب پرتاب می‌شوم و با کج شدنم سرم به در ماشین برخورد می‌کند. سیاهی این بار نه تنها چشمانم که وجودم را در بر می‌گیرد.

سرم به شدت درد می‌کند. مخصوصاً گوشه‌ی سمت راستم را که انگار خراش داده‌اند.

حس مزخرف حالت تهوع هم نمی‌خواهد دست از سرم بردارد. تا می‌خواهم تکانی بخورم درد مانند سیخی داغ میان رگ‌هایم پراکنده می‌شود و با گفتن آخی زیر لب صورتم را جمع می‌کنم. به هر زحمتی هست نفس‌های بلندی می‌کشم و تلاش می‌کنم برای باز کردن پلک‌هایم.

به محض باز شدن چشمانم، نور مهتابی توی چشمم می‌زند و سریع پلک‌هایم روی هم می‌افتد.

خیلی طول نمی کشد که اتفاقات قبل از حادثه را به خاطر بیاورم.

این بار با ترس چشم باز می کنم. دوباره برگشته بودم به همان اتاق لعنتی؟ سر می چرخانم تا ببینم عزرائیل همان جا کنار تختم ایستاده است یا نه؟
به ریشم می خندد یا نه.

به خودم لعنت می فرستم. به خودم که نتوانسته بودم یک کار را درست انجام بدهم تا نجات پیدا کنم.
چشمانم حالا با دقت بیشتری اتاق را می کاود.
اما نه یک چیزی فرق دارد.

جایی که هستم اتاق همیشگی نیست. پنجره، تخت و حتی در سفید چوبی ش هم با چیزی که تصور می کنم متفاوت است.

باز هم تکان می خورم تا بلند شوم اما دست چپم به جایی بند است.

گردن کج می کنم و با دیدن سرم نفسم بالا می آید.
انگار از یک حبس بیست ساله نجات پیدا کرده ام.

تازه بوی الکل زیر بینی می پیچد و تا می خواهم موقعیتم را
به دست بیاورم در باز می شود و مامان بنفشه هراسان به
داخل اتاق می آید.

با دیدن چشمان باز من و قفل شدن نگاهم رو به او، جا
می خورد و من تازه هجوم بغض را میان گلویم احساس
می کنم.
- مامان.

بغضم با همان یک کلمه می شکند.
همان که دلم می خواست دنیا را بدهم تا یک بار دیگر به
آغوشش پناه ببرم.
- جان مامان؟

صدای مامان هم به اندازه‌ی من بغض دارد و غریب
است.

می آید به سمتم و سرم را میان سینه‌اش می فشارد.
بغضم می ترکد و اشک‌هایم به آسانی روی صورتم
می نشیند.

نمی پرسم یکدفعه از کجا آمده؟

نمی پرسم کجا هستم؟

نمی پرسم چه اتفاقی افتاده است؟

وقت برای پرسیدن هست.
وقت برای فهمیدن آنچه که بر سرم و بقیه آمده، هست.
دلم آن لحظه می‌خواهد در آغوش مادرم به خواب فرو
بروم.

.....

دست‌هایش را محکم گرفته‌ام. می‌ترسم این بار هم که
دستش را رها کنم میان آدم‌های خطرناکی گم شوم و
کابوس‌های وحشتناک پشت سر هم اتفاق بیفتد.
اشک مامان هم خشک شده و وقتی دکتر بالای سرم
می‌آید لبخندی به رویم می‌زند و آرام پلک می‌زند.
می‌خواهد بگوید همه چیز درست می‌شود و من اطمینان
دارم که راست می‌گوید.

- خب سونا خانم به من نگاه کن.
- نگاه از مامان گرفتم و حواسم را به دکتر دادم.
- انگشتان یک دستش را جلوی چشمانم تاب داد و گفت:
- ببینم چشمت که تار نمی بین؟
- سری به چپ و راست تکان می دهم.
- نه.
- سر گیجه داری؟
- نه فقط یکم حالت تهوع دارم.
- دکتر دستش را پایین می اندازد.
- طبیعی. بخاطر دوز بالای داروهایی بوده که مصرف کردی.
- به زور بهم دادن.
- مامان بنفشه چیزی زیر لب گفت و پشت چشمی نازک کرد.
- باشه فعلا یکم استراحت کن.
- مامان بین حرفش آمد.
- آقای دکتر می تونه چیزی بخوره.
- فقط غذای سبک مثل سوپ.

مامان از دکتر تشکر می کند و به محض اینکه دکتر می رود و تنها می شویم صدایش می زنم.

- مامان.

- جانم؟

دیگر نمی توانم جلوی کنجکاوای ام را بگیرم.

- چطور شد اومدی اینجا؟ ببینم اینجا بیمارستانه؟

مامان نزدیک تخت می شود و دستی به سرم می کشد.

- آره مامان جان آوردمت بیمارستان شهر.

منتظر نگاهش می کنم که آهی می کشد.

- دو سه روز می شد ازت خبر نداشتم. هرچی به

گوشی زنگ می زدم می گفت در دسترس نمی باشد.

برام عجیب بود. ما همیشه یه روز درمیون باهم

حرف می زدیم. این سه روز بی خبری از تو داشت

دیوونه می کرد. به سرم زد پیام شمال و ازت خبری

بگیرم. من فقط آدرس روستا رو داشتم. خیلی سخت

نبود که پیام اینجا. وقتی رسیدم از اهالی سراغ خیریه

رو گرفتم. اما وقتی پام رسید به اون خونه دیدم

هیچکس نیست. حتی یه بچه هم اونجا نبود. نگران

شدم و خیلی زود خودمو رسوندم به پاسگاه محلی و

گزارش دادم تو گم شدی و چند روزیه ازت خبری نیست. از اونجا یه مامور همراهم اومد تا خیریه اما بازم کسی- نبود. یهو متوجه شدم چند نفر از اهالی دارن می دون سمت جایی. می گفتن یکم بالاتر تصادف شده. نمی دونم چرا یکدفعه توی دلم خالی شد و همراه مامور دویدیم تا برسیم به محل تصادف.

چشمان مامان موقع حرف زدن نم زده می شود.

- وقتی رسیدیم و دیدم تو روی صندلی عقب بیهوش و خونی افتادی نزدیک بود سخته کنم. فقط داد زدم و اسمتو صدا کردم. مردم جمع شده بودند و یه راننده دیگه اونجا بود که می گفت توی ماشین درگیری شده بود. همین که خواستیم انتقالتون بدیم درمانگاه یه ماشین از راه رسید و با دیدن نگین خشکم زد. حواس اصلا به من نبود و فقط دیدم اونم شوکه شده و داشت به تو و اون مردی که تو ماشین بود نگاه می کرد.

من تو حالم خودم نبودم. خواستم پیام سمتش و باهاش حرف بزنم. ازش پرسیم چی شده اما تا سر چرخوند و نگاهی بهم افتاد رنگ و روش پرید و یک قدم رفت عقب. همونجا حس کردم یه اتفاقی افتاده. خواستم برم سمتش که اشاره زد به مردی که کنارش ایستاده بود. شک کردم

می‌خوان فرار کنن. اما قبل از اینکه نگین سوار ماشین بشه صدای یه مرد جوون پیچید تو جاده که داد می‌زد اونو بگیرین... اونو بگیرین.

یه مرد جوون داشت می‌دوید و پشت سرش دوتا پسر بچه و یه مرد سن بالا که نمی‌شناختمش. قبل از اینکه مردم به خودشون بیان نگین پاشو گذاشت رو گاز و با سرعت بالایی رانندگی کرد.

همون پسر جوون نشست پشت فرمون ماشین اون راننده و با عجله دنبالشون رفت. من گیج بودم و نمی‌دونستم چه اتفاقی داره میفته. از طرفی نگران حالت بودم و سریع بردیمت درمانگاه که از همونجا منتقل شدی بیمارستان. با چیزهایی که مامان تعریف کرده نفسم در نمی‌آید.

مامان فقط شانس آورد زمانی رسید که هیچکس در خانه نبود و البته فرارم باعث شده بود وگرنه بعید نبود نگین او را هم گروگان بگیرد.

- نگین... فرار کرد؟

یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمم پایین آمد.

- اون چه بلایی سرت آورده سونا؟

بی‌توجه به سوال مامان دوباره پرسیدم:

- فرار کرد؟

مامان سری به نه تکان داد.

- نه اون پسر جوون تو مرکز روستا سر میدون جلوشونو گرفته و ماشین نگین می خوره به جدول. مردم ده هم چون البرزو می شناختن دور نگین و اون مردی که باهاش بودن و محاصره می کنن. بعد همون پسر-زنگ زده به پلیس. اعتراف کرده نگین می خواسته دیوونه ت کنه و خودش و . اون مردی که همراهت تصادف کرده همدستش بودن.

جا می خورم و متعجب به مامان نگاه می کنم.

- البرز خودشو لو داد؟

ابروهای مامان درهم کشیده می شود.

- البرز؟

- اون...اون نداشت بلایي سرم بیاد مامان.

مادرم باز نفسی بیرون می‌دهد.

- فعلا که همشون بازداشتن.

خواستم از آن مرد سن بالای ناشناس پرسم. همان که پشت سر البرز دویده بود. می‌خواهم بدانم او کجاست؟ دستگیر شده یا نه. نمی‌دانم چطور پرسم که مامان شک نکند.

- راستی نگران بچه‌ها هم نباش.

تازه یاد بچه‌ها می‌افتم و لب می‌گزم.

چطور فراموششان کرده بودم.

- بچه‌ها... کجان؟

- یه چند تا از اهالی اونا بردن خونه‌های خودشون تا تکلیف خیریه مشخص بشه. بعضیا می‌گن خیریه صاحب داره.

چیزی در دلم تکان می‌خورد. مامان می‌داند صاحب خیریه خودم هستم؟ در اینکه این همه سال به من نگفته دختر واقعی‌ش نیستم کمی دلخورم اما نه انقدر که بخواهم آهنگ ناسازگاری کوک کنم.

به وقتش حتما با او صحبت خواهم کرد.

همان شب ماموری به دیدنم می‌آید و از من در مورد اتفاقاتی که افتاده سوال می‌کند و می‌گوید می‌توانم شکایتم را ثبت کنم.

از نگین و آن دکتر و سبزعلی که حتما شکایت خواهم کرد. از البرز نه و در مورد آن مرد مرددم.

مامور چیزی از نفر پنجم نمی‌گوید. شاید هم جایی مخفی شده است اما اینکه نگین او را لو نداده جای تعجب دارد.

- یه نفر دیگه هست. درسته؟

با سوال مامور تصورم در مورد نگین می‌شکند و پوزخند می‌زنم. جای تعجب داشت اگر او را لو نمی‌داد. آهسته می‌گویم:

- بله.

- فعلا فراریه. اما پیداش می‌کنیم.

- مهم نیست.

- چی؟

نگاهی به صورت متعجب مامان و آن مامور می‌اندازم و می‌گویم:

- اون خیلی چیزا رو نمی‌دونست.

- یعنی در جریان توطئه علیه شما نبود؟
 بود. اما او که نمی دانست من دخترش هستم.
 دختری که خبری از او نداشت.
 آه می کشم و حرفی نمی زنم.
 چه بگویم.
 چه کسی- را مقصر- بدانم؟ چه کسی- مقصر- جدایی من از
 پدر و مادر واقعی ام است؟

فصل چهاردهم آخر

مامان چادرش را از روی دسته‌ی صندلی برمی‌دارد.

- می‌رم برات آبمیوه بخرم.

حالم بهتر از قبل شده است. آنقدر که می‌توانم خودم را از دست خوردن سوپ نجات بدهم.

- باشه، ممنون.

- چیز دیگه‌ای نمی‌خوای؟

آهسته می‌گویم:

- نه.

دکتر معالجم گفته فردا مرخص می‌شوم و مامان اصرار دارد برگردیم تهران.

نمی‌دانم با دلم چکار کنم. بخشی— از قلبم در خاک اینجا اسیر شده است.

هنوز تکلیف خیلی چیزها مشخص نیست. می‌خواهم یک‌بار دیگر البرز را ببینم. می‌خواهم از شرایط بچه‌ها باخبر شوم و مهم‌تر از همه با او صحبت کنم.

با غریبه‌ای که اشناتر از هرکسی‌ست. خیلی حرف‌ها مانده روی دلم.

چطور به مامان بگویم فعلا تهران نمی آیم؟!
 کمی از رفتن مامان می گذرد که موبایلم زنگ می خورد.
 برمی گردم و از روی میز کنار تختم گوشی را برمی دارم.
 با دیدن شماره نفسم بند می آید.

دوباره ترس وجودم را می گیرد. شک ندارم همین
 نزدیکی ست و می داند حالا من در بیمارستان تنها هستم.
 خودم و احساسات زبانه کشیده ام را کنترل می کنم و
 انگشت روی صفحه می کشم.

موبایل را به گوشم می چسبانم و برخلاف تمام دفعات
 قبل فقط صدای گریه ی مردانه ای را می شنوم که به
 نفس نفس افتاده است. نمی دانم از حال دگرگون شده ی
 خودم بود یا بغض و گریه ی مردی که حالا او هم مرا
 می شناسد، فقط گوی مرا هم جسم تیزی فشار می دهد و
 راه را برای گریه ام باز می کند.

اشک به راحتی از چشمانم بیرون می آید و تنها گوش
 می دهم به گریه های که هزاران حرف از دلش بیرون می آید.
 دست که به صورتم می کشم صدایش را می شنوم.
 متفاوت تر از قبل.

- خدایا شکرت... خدایا شکرت.

میان گریه‌هایش زمزمه می‌کند و قلبم در سینه فشرده می‌شود.

چه بگویم؟ حتما نمی‌توانم دهان باز کنم و حرفی بزنم. مطمئنم همین نزدیکی‌ست. شاید باید خودم پیش قدم شوم برای این ملاقات.

قبل از این که مامان برگردد.

فضای بیمارستان را دوست ندارد و هربار به بهانه‌ی خرید بیرون می‌رود نیم ساعتی طول می‌کشد.

فرصتی بهتر از الان نیست.

- من تنهام.

صدایش هنوز هم می‌لرزد:

- می‌دونم.

حدسم درست درمی‌آید. جایی نزدیک بیمارستان منتظر تنها شدن من ایستاده است.

- فقط نیم ساعت وقت داری. طبقه‌ی دوم. اتاق ۲۳.

و بدون حرفی تماس را قطع می‌کنم.

با اینکه خودم به او اجازه‌ی آمدن دادم اما ناخواسته
دلشوره می‌گیرم. امیدوارم قبل از آمدن مامان حرفش را
بزند و برود.

چیزی ته دلم تلنگر می‌زند. واقعا می‌خواهی برود؟
کاش مامان بفهمد ریشه‌هایم همین‌جاست و من توان
برگشت به تهران را ندارم.

کاش اجازه بدهد مدتی همین‌جا بمانم.
در اتاق با مکشی باز می‌شود و در دلم می‌گویم چقدر زود
رسید.

همان ترسی که همیشه از برخورد با او داشتم به سراغم
می‌آید.

با اینکه بارها با خودم تکرار کرده‌ام او دیگر تو را می‌شناسد
با این حال دلم آرام نمی‌گیرد.

با دیدنش چند لحظه خیره‌اش می‌شوم و پتویی که روی
پاهایم قرار دارد را در مشت می‌گیرم.

نمی‌خواهم فکر کند دوباره از دیدنش وحشت کرده‌ام.

دوست ندارم این حس بد به او منتقل شود.
 با دیدنم در را پشت سرش می بندد و سرش پایین می افتد.
 می بینم که شانه هایش می لرزند و آهسته هق می زند.
 تازه موفق شده صورت من را ببیند. صورتی که حتم دارم
 او را به یاد صحرا انداخته است. به یاد مادرم.
 فقط خدا می داند چقدر دوست دارم از صحرا بدانم... از
 گذشته اش.

سریع خودش را کنترل می کند و با همان نگاه خیس جلوتر
 می آید. بغض به سراغ گلو می من هم آمده و من فقط با
 مردمک هایم بازی می کنم تا دوباره اشکی نشوند.
 - دنیا.

با شنیدن نامی غریب ابروهایم درهم گره می خورد.
 - اسمت... دنیا است. چون دنیای صحرا بودی. دنیای
 من بودی.

دنیا؟ من حتی نام واقعی خودم را هم ندارم. پوزخندی تلخ
 گوشه ی لبم جا خوش می کند.
 چه دنیای تلخ و عجیبی.
 گاهی زمانه جوری پیش می رود که نامت هم فراموش
 می شود.

- می‌خوام بشنوم.
- تازه می‌فهمم صدای خودم هم گرفته و خش‌دار است.
- منم برای همین اینجا. که حرف بزنم و بعدش برم خودمو معرفی کنم.
- موفق نمی‌شوم. یک قطره اشک راه پیدا می‌کند تا زیر چانه‌ام.
- همیشه منتظر بودم که پیدات کنم و بگم همه‌چیو.
- نگاهش می‌کنم.
- منتظرم.
- باز کمی جلو می‌آید و حالا کاملاً نزدیک تخته می‌ایستد.
- تازه از سریازی برگشته بودم که یکی از هم‌خدمتی‌هام دعوت‌م کرد روستای خودشون که با روستای ما فاصله‌ی زیادی داشت. همون روز اول که پا گذاشتم اونجا صحرا رو دیدم.
- دختر کدخدای محل بود. زیبا بود و خواستنی. نمی‌تونستم از فکرش یک لحظه هم بیرون بیام. مدام از دوستم در مورد صحرا می‌پرسیدم و اونم که نگران شده بود گفت از فکرش بیرون بیام چون دختره شیرینی خورده‌ی پسر عموشه.

لبخند تلخی بر لب‌هایش می‌نشیند.

-رفیقم نمی‌دونست که محو چشم‌های گیرای صحرا شدم. محو نجابتش و اون لحظه‌ای که وقتی چشم تو چشم شدیم اون سرش و انداخت پایین و از کنارم رد شد. به بهونه‌ی استراحت و تفریح دو روز دیگه هم تو روستای رفیقم موندم تا باز بتونم صحرا رو ببینم. همیشه نگام به جاده بود که شاید اتفاقی رد بشه. تا اینکه روز سوم دوباره دیدمش. یه بقچه‌ی قرمز تو دستاش بود و داشت سمت پایین جاده می‌رفت. سریع راه افتادم و دنبالش حرکت کردم. دست و پامو گم کرده بودم و نمی‌دونستم چی کار باید بکنم. هرجوری بود خودمو بهش رساندم و یه جای خلوت جلوشو گرفتم.

- خانم.

وقتی دید صداش زدم دوباره خجالت کشید و سرش و انداخت پایین. قلبم داشت براش تندتند می‌زد.

- دختر کدخدای ده. من... من عاشقت شدم.

صحرا چشماش از شنیدن حرفم گرد شده بود. حس می کردم ترسیده. به دور و برش نگاه کرد و دوباره بچه به بغل از کنارم رد شد. ولی... ولی یه حرفی زد که نتونستم فراموشش کنم.

چشمانش را می بندد و انگار ذهنش به همان روزها می رود.
- گفت ببخشید دیرم شده. نگفت مزاحم نشو. نگفت نامزد دارم. فقط گفت ببخشید و جاشو توی قلبم محکم کرد.

وقتی به ده خودمون برگشتم پدر و مادرم و راضی کردم برام برن خواستگاری. بماند وقتی پامون رسید به خونه ی کدخدا اون ما رو از خونه اش بیرون کرد و گفت دخترش نامزد داره اما همین که چشمم به صحرا افتاد برق التماس و تو چشماش دیدم. برقی که می گفت اون به پسر عموش هیچ علاقه ای نداره. پدر و مادرم تهدیدم کردن دست از سرش بردارم. اما من نمی تونستم بی خیال صحرا بشم. هر روز می رفتم دیدن پدرش. یه بار هم چند نفر ریختن سرم و کتکم زدن. فکر کردم کار پسر عموشه. با این حال بازم رفتم سراغ کدخدا. دیگه از دستم عاصی شده بود. تا اینکه یه روز گفت با دخترش حرف زده و

اونم راضیه زنم بشه. خدا می دونست چه قندی تو دلم آب شد. می خواستم کل ده رو شیرینی بدم. پدر و مادرم باهام قهر کرده بودن و کدخدا هم فقط به شرطی اجازه داد با دخترش ازدواج کنم که بریم و هرگز به اون روستا برنگردیم. بعدش سندیه خونه و چند تیکه زمین و داد به صحرا و گفت تموم حقش از ارث پدری همینه. صحرا سه تا خواهر و دوتا برادرم داشت. با این حال پدرش تبعیضی نداشت و سهمشو زودتر بهش بخشید.

اومدیم اینجا و خونه‌ای که به نامش بود و پیدا کردیم. من کشاورزی می کردم و صحرا کارش خیاطی و بافتنی بود. زود پول جمع کردم تا بتونم گاو بخرم. زندگی مون می گذشت تا اینکه صحرا باردار شد و زندگی مون رنگ و روی تازه‌ای گرفت. با به دنیا اومدن دیگه آرزوی نداشتیم. اسمت شد دنیا و دنیای ما شدی.

دوباره سکوت می کند و چشمانش به غم می نشیند. احساس می کنم حالا به جایی رسیده که صحرایش را از او گرفتند. چشم دوخته ام به دهانش تا بفهمم چه بلایی بعد از آن به سر زندگی پدر و مادرم آمد.

- نظام برای معلمی اومده بود روستا. خیلی طول نکشید که رفیق صمیمی هم شدیم. اون روزم باهم رفته بودیم مدرسه که فکری به حال سقفش که سوراخ شده بود کنیم. تو اون موقع فقط یک سالت بود. وقتی برگشتیم صحنه ای رو دیدم که دعا می کردم فقط کابوس باشه و آخرش تموم شه. تو داشتی یه گوشه گریه می کردی و صحرا رو دیدم که بالای طبقه ی دوم چسبیده بود به نرده و داد می زد: بهم دست نزن عوضی... برو گمشو.

سرمو که چرخوندم با دیدن پسر عموش تموم تنم آتیش گرفت. شنیده بودم هنوز از صحرا کینه داره که نامزدی شو بهم زده. اما فکرشم نمی کردم یه روز بخواد تلافی کنه و به خودش این اجازه رو بده پا به حریم خصوصی مون بزنه. خون جلوی چشممو گرفته بود. دویدم سمت خونه و نظامم پشت سرم اومد. قبل از اینکه بتونم خودمو به اون طبقه ی لعنتی برسونم صدای جیغ صحرا رو شنیدم و تموم تنم یخ بست. نفهمیدم چطور

پله‌ها رو بالا رفتم. صدای گریه‌ها ت پیچیده بود تو سرم و دیدم که پسر عموی نامردش خم شده و از بالای نرده‌ها زل زده به صحرای غرق خون. پسر عموش که منو دید ترسیده گفت خودش افتاد من بهش دست نزدم. خودش لیز خورد.

صداشو نمی‌شنیدم. نمی‌خواستم چیزی هم بشنوم. نظام صدام زد نشنیدم. تو گریه می‌کردی نشنیدم. پسر عموی صحرا حرف می‌زد، نشنیدم. فقط آخرین خنده‌های صحرا تو سرم بود. همون صبح با خنده گفته بود تولدت نزدیکه. می‌خواد برات جشن بگیره. همون روز صحرای من رفت.

دیگه بعدش هیچی نفهمیدم. کی با پسر عموی نامردش دست به یقه شدم و کی هولش دادم پایین. کی مرد و کی خودمو رسوندم بالای سر صحرا. صحرایی که چشماش بسته بود و دیگه منو نمی‌دید. فقط یادمه آخرین بار تو بغل نظام بودی.

روزهای بعد فقط زندان بود و موندن پشت میله‌ها. خانواده‌ی عموی صحرا ازم شکایت کردن. با اینکه صحرا از دنیا رفته بود اما پدرش حاضر نشد از تو نگه‌داری کنه. خودمم نمی‌خواستم. پدرش بابت فوت برادرزاده‌ش بیشتر عصبانی بود تا دخترش. تو رو دادم به نظام تا

قیمت باشه. روزای زندان دردمو درمان نکرد. روانم بهم ریخت و پزشک تشخیص بیماری داد. اعدام نشدم و بعد از محاکمه‌ی قانونی و چند سال موندن تو زندان منتقل شدم بیمارستان روانی. وقتی به خودم اومدم پیر شده بودم.

مات شده‌ام. اشک‌هایم داخل مردمک‌هایم خشک شده و زبانم واژه‌ها را برای گفتن کلمات گم کرده است. نگاه می‌کنم به مردی که در زندگی‌ش همه‌چیزش را یک شبه از دست داد. درد در مقابل چیزی که او کشید قدرت خودنمایی نداشت.

چند لحظه خیره می‌شویم به هم. نزدیک می‌آید و دست‌هایش را از هم باز می‌کند.

اجازه می‌خواهد برای در آغوش کشیدنم.

تنها چیزی که از دستم برایش برمی‌آید همین است.

حق دارد دخترش را دور حصار دست‌هایش بگیرد.

دختر خودش و صحرا را.

این کمترین حق اوست.

دستم به ساک است و نگاه میکنم به آن طبقه‌ی منفوری که مادرم را از من گرفت. اسم خوبی برایش گذاشته بودند. طبقه‌ی تاریک.

از پله‌ها بالا می‌روم و با اینکه می‌دانم مادرم در حیاط منتظر من است اما عجیب می‌خواهم اتاقی را که همیشه درش قفل بود ببینم.

کلیدش را از اتاقک سبزعلی پیدا کرده‌ام. کلید را وارد قفل می‌کنم و در به رویم باز می‌شود. با دیدن صحنه‌ی پیش‌رویم بغض می‌کنم. یک گهواره‌ی کوچک، چند قاب عکس از کودکی‌م به همراه جواد و صحرا. یک کمد آبی رنگ. و موکتی که دیگر رنگ و رویی برایش نمانده است. پر از حس نوستالژیک است این اتاق. بوی کهنگی می‌دهد و بوی مادرم را. بویی که نا آشناست و انگار عطر صحرا مانده در اتاق. برای این روزها... برای روزهایی که دخترش دوباره به این خانه برمی‌گردد.

- سوناجان.

مامان از پایین صدایم می‌زند. دوست دارد قبل از اینکه به تاریکی بخوریم به خانه برگردیم. حالا می‌داند که من از گذشته خبر دارم. می‌خواهم دوباره برگردم و خیریه را سرپا کنم. حتما صحرا هم اینطوری راضی‌تر است. نمی‌خواهم حتی یک تیکه‌ی کوچک هم از زمین‌هایش را بفروشم. خانه‌ی صحرا برای همیشه پناهگاه امن بچه‌های بی‌سرپرست خواهد ماند.

بچه‌ها هم فعلا به مرکز دیگری منتقل شدند تا من کارهای واگذاری را انجام بدهم. حتما بچه‌ها را دوباره به همین‌جا برمی‌گردانم. تازه دوست دارم کودکان بیشتری به خانه‌ی صحرا بیایند. با معلم‌های جدید و حضور باباجواد که بهتر از هرکسی می‌تواند باغ و زمین‌های دور و اطراف خیریه را آباد کند.

روز قبل به پاسگاه رفتم و اعلام کردم از جواد و البرز هیچ شکایتی ندارم اما طبق قانون مدتی را باید در بازداشت بمانند تا قاضی به آن‌ها حکم بدهد. امیدوارم بازگشت‌شان خیلی طولانی نشود.

در مورد ننه مریم هم فکرم مشغول بود اما مامور آگاهی گفت کسی- دربارهی قتل آن پیرزن اعترافی نکرده است.

یعنی فقط تمامش یک حادثه بوده و من کمی خیالم راحت می‌شود که آن بنده‌ی خدا به‌خاطر دانستن ماجرا نمرده است.

سه ماه بعد

سرم را بالا می‌گیرم و با لبخند به سردر خیریه نگاه می‌کنم.
خیریه‌ی صحرا.

خوشحالم که می‌توانم نام مادرم را برای همیشه زنده نگه دارم.

کسی—کنارم می‌ایستد. سر می‌چرخانم و نگاهم به البرز می‌افتد.

با لبخندی خیره‌ام می‌شود.

- چه طور شده؟

راضی از تلاش‌هایش می‌گویم:

- خیلی خوبه. ممنون.
- راستی معلمای جدیدم قراره بیان. از نظر من اوکی بودن. ولی بهتره خودتم باهاشون حرف بزنی.
- سری به تایید تکان می‌دهم.
- باشه. ولی مهم اینه خودت باهاشون هماهنگ باشی. چون من بین تهران و اینجا در رفت و آمدم. با این حال مراقب بچه‌ها باش.
- دوباره لبخند می‌زند.
- باباتم که هست پس خیلی نگران نباش.
- نفس عمیقی بیرون می‌دهم و نگاهم را می‌دوزم به بابا جواد که همراه حسن نشسته‌اند کنار باغچه تا گیاهی را بکارند.
- سونا.
- حواسم از بابا و حسین پرت می‌شود.
- نگاه می‌کنم به البرز که می‌گوید:
- در مورد خودمون... تصمیمت چیه؟
- در این مدت وقت داشته‌ام به اندازه‌ی کافی فکر کنم.
- می‌خوام به خودمون فرصت آشنایی بیشتری بدم البرز. می‌دونم که درک می‌کنی نمی‌خوام تصمیم

عجولانه بگیرم. فکر می‌کنم زمان همه‌چیو حل می‌کنه. اما همین که اینجایی یعنی بهت اعتماد دارم.

با لبخندی به روبه‌رو نگاه می‌کند و می‌گوید:

- برای نمایش جدیدت منو دعوت می‌کنی؟

ابروهایم را با تعجب بالا می‌اندازم.

- واقعا میای؟

نگاهش به طرفم برمی‌گردد.

- آره چرا نیام؟ دلم می‌خواد موقع بازی رو صحنه‌ی زنده‌ی تاتر ببینمت.

لبخندم رنگ تازه‌ای می‌گیرد.

- پس تو مهمون افتخاری منی.

می‌خندد.

- چی بهتر از این؟

اشاره می‌کنم به حیاط.

- بریم ببینیم بابا چی کاشته؟

خیره می‌شود به بابا و حسین و می‌گوید:

- بریم.

آمده بودم که بعد از یک سال برگردم.

می خواستم ارث میلیاردری بگیرم.
اما حالا هیچ چیز جز این لحظات خوب و شیرین برایم
اهمیتی ندارد.
روزهایی که می دانم بعد از این رنگی تر خواهد شد.

تمام

۱۹ مهر ۱۴۰۱

با تشکر از همراهی شما عزیزان

برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در گوگل با
سرچ کردن:

رمان جدید

یا

رمان عاشقانه

و با کلیک روی آدرس <https://onlineroman.ir>

وارد سایت شوید.